



فارسی

برای سال اول دبیرستان

تو زنایه هست که خانم
وزارت آموزش و پرورش

سازمان کتابهای درسی ایران

زیرنظر : دکتر پروین نائل خانلری

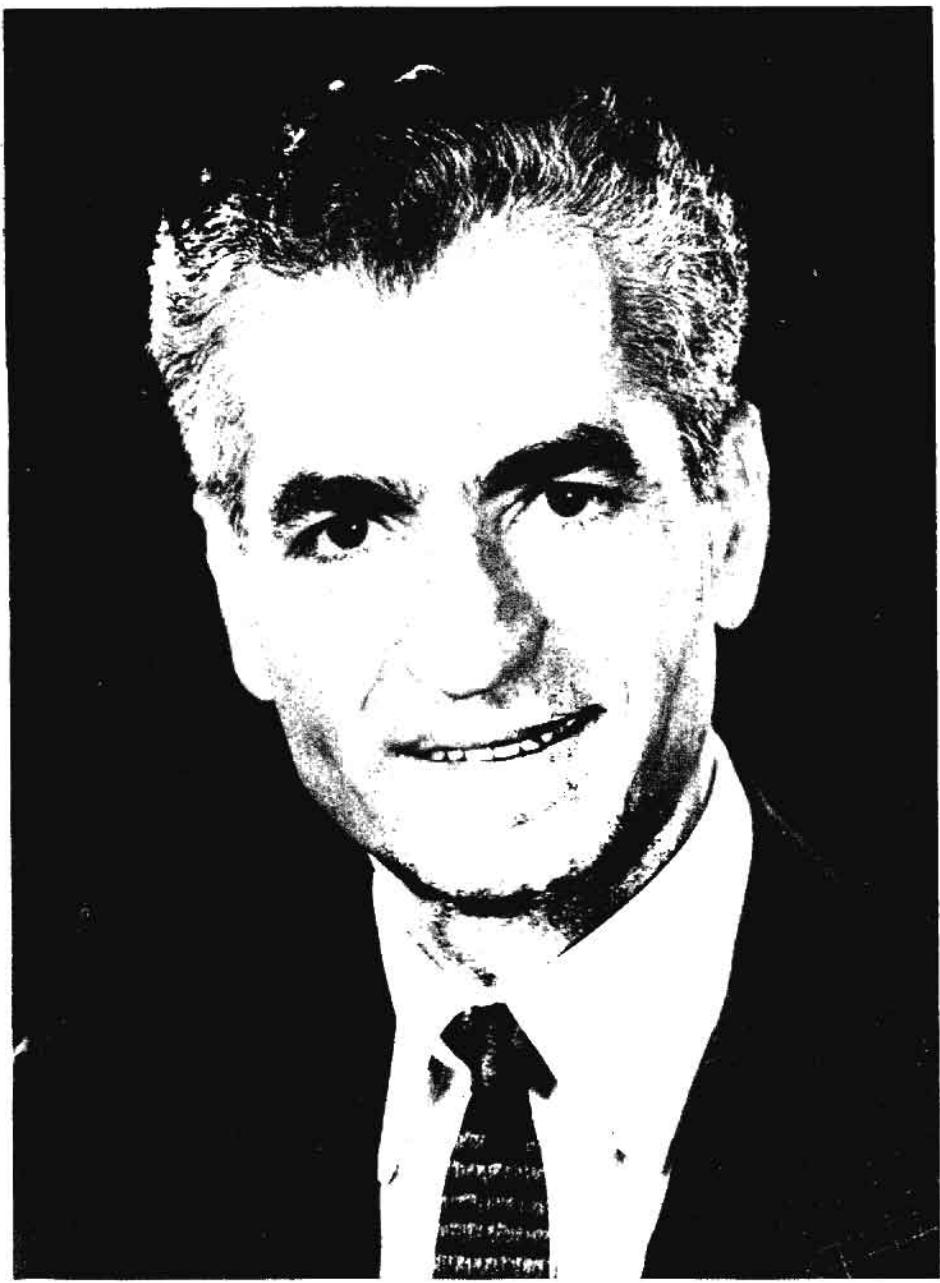
مؤلفان

مصطفی مقری

فتح الله مجتبایی

دکتر زهرا خانلری (کیا)

چاپ از : افست سپهر



فهرست

درس	موضوع	صفحه	شاعر - نویسنده
۱	نظامی	۱	
۴	-	۶	کتاب (۱)
۱۲	اسکندر نامه	۱۲	شیر و آدمی
۱۷	سعدی	۱۷	جوانسردی
۲۲	سعید نفیسی	۲۲	غربال بند غیور
۳۰	-	۳۰	کتاب (۲)
۳۷	فردوسی	۳۷	دختر پهلوان (۱)
۴۳	فردوسی	۴۳	دختر پهلوان (۲)
۴۸	ناصرخسرو	۴۸	سفر بصره
۵۴	قابوس نامه	۵۴	قاضی دوراندیش
۵۹	عوفی	۵۹	داستان فورهندی
۶۳	(چهار مقاله)	۶۳	ابوعلی بیسنا
۶۹	حمدی	۶۹	خسرو و فرزندان پیر خاکش
۷۳	هوگو - ترجمه نصرالله فلسفی	۷۳	بیچارگان (۱)
۷۹	هر چی - ترجمه سفره فلسفی	۷۹	بیچارگان (۲)
۸۵	تفسیر تریست جمه	۸۵	قصة یوسف (۱)
۹۰	تفسیر شربت جاه	۹۰	قصة یوسف (۲)
۹۷	فردوسی - غزنه‌ی - صورت‌گر	۹۷	شهرهای ایران
۱۰۲	-	۱۰۲	پاستور
۱۰۸	رجحی	۱۰۸	سک عیار
۱۱۴	عبدس قبس	۱۱۴	غلط نملایی
۱۲۰	فردوسی	۱۲۰	سیز در سیز (۱)
۱۲۵	فردوسی	۱۲۵	سیز در سیز (۲)
۱۲۹	ابوالفضل بیهقی	۱۲۹	دلبری مادر

درس	موضوع	صفحه	شاعر - نویسنده
٢٥	جزیره گنج (۱)	١٣٥	(داراب نامه)
٢٦	جزیره گنج (۲)	١٤٢	(داراب نامه)
٢٧	مقدمه فردوسی و اهمیت شاهنامه	١٥٠	فروغی
٢٨	بررسی با اشکبوس	١٥٩	فردوسی
٢٩	سعید و جوان زورمند	١٦٢	(گلستان)
٣٠	بزرگان و طار	١٦٦	(فرج بعد الشدة)
٣١	سگن آدمخوار	١٧٢	نظامی
٣٢	قصة اصحاب کهف	١٧٨	(تفسیر تربت جام)
٣٣	رویگر سیستانی	١٨٤	سعید نقیبی
٣٤	شهری و روستایی	١٩٠	جامی
٣٥	نوروز	١٩٣	پرویز خانلری
٣٦	مرانجام دوستی با خرس	٢٠٠	مولوی
٣٧	صرعه سرت شب	٢٠٥	عوفی
٣٨	سرمه	٢٠٨	بیرون عتصمی
٣٩	زع و محبت و شکر	٢١٣	(کتبه و دمنه)
٤٠	باز	٢٢٥	فرخی - میرزا نصیر
٤١	حقیقت ضریضی و بازارگان	٢٢٥	مولوی
٤٢	بر سپندمه منو دولت	٢٢٩	مولیر - ترجمة فروغی

۷ از اینجا

به نام یزدان بخشاینده بخشایشگر

سپاس* باد* یزدان* دانا و توانا را که آفریدگار جهان است، و داننده آشکار
و نهان* است، و راننده چرخ* و زمان است، و دارنده* جانوران است، و آورنده
بهار و خزان است. و درود* بر محمد مصطفی، که خاتم* پیغمبران است و آفرین
بر اصحاب* اوی، و اهل بیت* و گزیدگان* اوی و درود بر همه پیغمبران ایزد*، و
همه فرشتگان و همه پاکان که اختیار* و اولیاَی* خدای عَزَّوجَلَّ بودند، و خلق را
به راستی پند دادند، و به یزدان راه نمودند*، و طریق* مُبْطَلَان* برتوشتند*. و
بساط* حق* بگسترند*.

(كتاب الأبنية عن حقائق الأدوية)

کتاب^{*} الابنیه عن^{*} حقائق الأدویه - کتابی است در داروشناسی به فرسی بسیار روان
وساده، تألیف ابو منصور موفق هروی که ظاهرآ در قرن پنجم می‌ذیسته است.

پرسش یزدان

خاک ضعیف* از تو توانا شده
و ان که نمرده است و نمیرد تویی
ملک* تعالیَّ و تقدس* تراست
هر چه نه یاد تو فراموش به*

ای همه هستی* ز تو پیدا شده
آنچه تغیر* نپذیرد تویی
ما همه فانیَّ و بقا* بس تراست
هر که نه گویای تو خاموش به*

هم تو ببخشای* و ببخش* ای کریم*
گر نتوانزی* تو، که خواهد نوخت؟
چاره* ما کن که پناهنده ایم
(مخزن الاسرار نظامی)

از پی* تسویت این همه امید و بیسم
جز در* تو قبله* نخواهیم ساخت
در گذر* از جرم* که خواهند ایم

مخزن الاسرار (= گنجینه رازها) – نخستین مثنوی از خمسه نظامی گنجه‌ای است که در سال ۵۷۰ هجری سروده شده است. موضوع آن پندهای اخلاقی و اندرزهای دینی است.

حمدی گنجه‌ای (وفات در حدود ۶۱۴) – از شاعران بزرگ داستانسرای ایران است که بعد از شروع انشاهان و اتابکان آذربایجان بوده. پنج مثنوی (مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، سیی و مجنون، هفت پیکر، اسکندرنامه) دارد که به خمسه نظامی معروف است، و روانترین و دلکش‌ترین آنها خسرو و شیرین است.

مناجات*

ای کریمی که بختنه عطایی و ای حکیمی* که پوشنده خطاپی*، ای خالقی*
که رهنمی* و ای قدرتی* که خلایی زاسوانی*. در آن ده که ما را آن به*.
نهی در دلهای حاجز تخم مَعْیَتِ مکلو و عربَن و برجانهای ما جز الطاف* و
رحمت خود مَگَمَار*.

النهی عسی ده که در او آتش هوی نبود. عمنی ده که در او آب زرق* و ریا*
(خواجه عبدالله انصاری)

خواجه عبدالله انصاری - از بزرگان صوفیه است که در قرب پنجم هجری می‌بیست است. دارای آثار بسیاری است که معروفترین آنها منجت‌نامه و نهج‌الغافعه و تفسیری است که بر قرآن مجید نوشته است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

پهناه بزداں بخشا بیندہ بخشا بشگر

اویلا: دوستان (جمع ولی = دوست)	سپاس: شکر
عَزَّوجَلَ: بلند پایه (چنانکه دسترسی <u>بِسْكَت</u> ممکن نباشد) و بزرگ است	باد: باشد (فعل دعایی فارسی)
نمودن: نشان دادن	بزداں: خدا
راه نمودند: راهنمایی کردند	نهان: پنهان
طريق: راه	چرخ: آسمان
مبطلان: خطاکاران - کج روان	دارنده: نگاه دارنده
برنوشتند: درهم پیچیدند	درود: سلام
بساط: فرش	حاتم: آخر
حق: راستگاری	اصحاب: باران (جمع صاحب = بار)
گستردن: پهن کردن	بیت: خانه
بساط حق بگستردن: مقصود از این عبارت آن است که: راستی و حقیقت را همه‌جا پراکنده کردند	اهل بیت: خانواده - اهل خانه
	گزیدگان: انتخاب شدگان (خاصان)
	ایزد: خداوند
	اختیار: (اینجا یعنی برگزیده)

پرستش بزداں

بقا بس تراست: وجود ابدی برای توست و س	هستی: وجود
ملک: کشور - مملکت	خاک ضعیف: مقصود آدمی است که از خاک بوجود آمده است
تعالی و نقیس: بلند مرتبه است و پرکیوه است.	تغیر: دیگر گونی
ملک تعالی و نقیس تراست: کنترل ملکی و	فانی: فنا پذیر - نابود شونده
بـ کبـرـگـیـ لـلـهـ الـفـ	بقا: ماندن - دوام یافتن

در: در گاه
قبله: جهتی که در نماز بدان روی می کنند.
نوازی: (از مصادر نواختن) نوازش نکنی.
در گذر: بگذر - چشم پوشی کن.
جرم: گناه.
چاره: درمان - تدبیر.

از پی: برای، به سبب
بخشای: (از مصدر بخشودن) = رحم کردن -
عفو کردن) رحم کن .
بخشن: (از مصدر بخشیدن = عطا کردن،
عفو کردن) عفو کن .
کریم: بخشنده - بزرگوار

مناجات

به: بهتر - خوبتر
الطاو: (جمع لطف) = مهر بانیها
رحمت: رحم - بخایش - دلسوزی
مگمار: (از گمامشتن) - مأمور مکن
هوی: میل - هوس
عمل: کردار - وظیفه دینی
زرق: دوروبی
ربا: ظاهر سازی

مناجات: با خدلوند رز گفتن
عطای: بخش
حکیم: دانشمند
خطا: گناه
حسین: آفریننده
قدرت: نیزنا
مز: مزاوار
مزیت: شایسته هستی، مزاوار هستی

پرسش

الابنیه عن حقایق الادویه

- ۱ - نویسنده در این قطعه که راشکر می‌گوید؟
- ۲ - صفاتی را که نویسنده به خدا نسبت داده است ذکر کنید؟
- ۳ - بعد از سپاس خدا، نویسنده بر که درود فرستاده است؟
- ۴ - این برگزیدگان خدا چه کردند؟
- ۵ - کتاب الابنیه درباره چه موضوعی است و در چه قرنی تألیف شده است؟

مخزن الاسرار (نظمی)

- ۶ - نظامی در این شعر به که خطاب می‌کند؟
- ۷ - چه چیز از خدا بوجود آمده است؟
- ۸ - مقصود از خاک ضعیف چیست؟
- ۹ - چه کسی است که هرگز نمی‌میرد؟
- ۱۰ - به عقیده نظامی چه کسی بهتر است که خاموش شود؟
- ۱۱ - امید و بیم ما به سبب کیست؟
- ۱۲ - ما به نوازش که امیدواریم؟
- ۱۳ - نظامی از خدا چه خواسته است؟
- ۱۴ - نظامی گنجه‌ای کیست و در چه زمانی می‌زیسته است؟
- ۱۵ - خمسه نظامی شامل چه کتابهایی است؟
- ۱۶ - مخزن الاسرار یعنی چه؟ این کتاب از کیست و موضوع آن چیست؟

خواجه عبدالله انصاری

- ۱۷ - صفاتی را که خواجه عبدالله انصاری برای خدا آورده است ذکر کنیم.
- ۱۸ - خواجه عبدالله از خدا چه خواسته است؟
- ۱۹ - خواجه عبدالله انصاری کیست و در چه قرنی می‌زیسته است؟

کتاب

۱. خط

کودکان و جوانان روزگار پیشین کتابهای چاپ شده نداشتند و برای دانش آموختن وسایل آسان و ارزان و فراوان مانند امروز در دسترسنان نبود. کاغذ و قلم و مرکب مانند آنچه شما دارید نداشتند. اگر در تاریخ جهان پیشتر برویم به زمانی می‌رسیم که هنوز خط نبود، یعنی مردمان نمی‌دانستند که چه نشانه‌هایی بکار ببرند، تا دیگری از روی آنها بتواند آن معنی را که در ذهن ایشان بوده است دریابد.*

نخستین شیوه‌ای* که برای نوشتن پیدا شد، آن بود که چون می‌خواستند چیزی را به دیگری بفهمانند، صورت آن را نقش می‌کردند. شabd دیده باشید که گاهی در روزنامه و مجله‌ها شعری یا عبارتی را با تصویرهای متوالی* طرح می‌کنند و شما باید از روی آن تصویرها شعر یا جمله‌ای را که مقصود بوده است دریابید. خط نخستین، چیزی شبیه به آن بوده است.

ین شیوه برای نوشتن همه مطالب کافی نبود؛ زیرا که با آن تنها صورت چیزهایی را که وجود خارجی دارند و دیده می‌شوند، نقش می‌توان کرد؛ اما آن معانی را که صورت خاصی ندارند مانند روز و شب و هفته، به این روش نمی‌توان نوشت. برای نوشتن این کلمه‌ها ناجار نشانه و رمزی* قرار دادند. مثلاً دایره‌ای به نشانه خورشید، روی خط افقی که نشانه زمین بود، می‌کشیدند؛ و این دو نشانه روی هم بالا آمدند خورشید را از افق نشان می‌داد؛ و خواننده از آن مفهوم* روز را در می‌یافت. اگر خط افقی را بالای دایره خورشید قرار –

می دادند، خواننده به مفهوم غروب و شب پی می برد*. یا برای نشان دادن هفته یک دایره به نشانه خورشید و هفت خط افقی یا عمودی پهلوی هم می کشیدند، یعنی هفت بار خورشید طلوع کرده است.

البته این شیوه نوشتن را خط نمی توان خواند؛ زیرا که ماخته را به علامتها بی اطلاق* می کنیم که بر کلمات زبان معینی دلالت* می کند. اما این نشانه ها بر خود چیزها دلالت می کرد نه بر لفظ آنها. به این سبب آن را «صورت نگاری»^{*} می خوانند.

خوانند این نوشه ها البته بسیار دشوار بود؛ زیرا که برای هر معنی نشانه جداگانه ای می بایست قرار بدهند، و خواننده می بایست با همه این نشانه ها آشنا باشد؛ یعنی همه آنها را بدان بگیرد. نقش کردن هر چیز هم کار آسانی نبود؛ و مدت ها مشق* لازم داشت. پس نه می توانستند آسان بنویسند و نه آسان بخوانند. چندین قرن گذشت تا مردمان دریافتند که کار نوشتن را می توان آسانتر کرد. به این طریق که اگر در زبان ایشان یک لفظ هست که دارای چند معنی است، می توان نشانه ای را که برای یکی از آن معانی قرار داده اند برای معانی دیگر هم بکار برد. مثلاً «چنگ» به معنی یک نوع ساز است. برای اشاره به این معنی شکل آن را می کشیدند. این شکل هم صورت آن آلت* موسیقی را به خاطر^{*} بیننده می آورد و هم نشانه تلفظ آن بود که «چنگ» باشد و از این لفظ معنی «دست جانوران و مرغان» هم فهمیده می شد. پس همان نشانه را برای بــ این معنی هم نقش می کردند.

راه دیگری که برای کم کردن شماره علامتها یافتنند بر اثر ادراک^{*} یــ نــ کــه بــود کــه بعضی کــلمــهــا دــارــای اــجزــایــیــ است کــه هــرــیــکــ جداگانه معنی دیگری دارد. پــس اــگــرــ برــایــ آــنــ اــجــزاــ نــشــانــهــایــیــ باــشــدــ، مــیــ تــوانــ دــوــیــ چــتــهــ تــنــلــهــ

را پهلوی هم گذاشت و از مجموع آنها معنی دیگری دریافت. مثلاً اگر یک نشانه برای «چنگ» داشته باشیم که بر هر دو معنی آن دلالت کند، و برای «خر» آن حیوان چهار پا هم شکل آن را نشانه قرار داده باشیم، می‌توانیم این دو نشانه را در کنار هم بگذاریم و از مجموع آنها معنی «خرچنگ» را به خواننده بفهمانیم و محتاج نباشیم که برای این معنی آخری علامت مخصوص بگذاریم یا شکل آن را بکشیم. به این طریق باز شماره علامتها کم شد.



خرچنگ



چنگ خر

اما در شکل علامتها هم کم کم تغییراتی روی داد. یعنی شکل چیزها برای آنکه نوشتن آنها آسانتر باشد ساده شد و آخر، نقشی که می‌کشیدند دیگر تصویر چیزی نبود بلکه تنها علامت آن بود. این گونه نوشتن را «معنی نگاری» می‌خوانند.

☀	*	✿	*	✿	خورشید
☆	☆	☆	○○	△△	کوه
☽	☽	☽	☽	☽	ماهی
☽	☽	☽	☽	☽	گاو

ت مهم و قتی حاصل شد که

همه کلمات را به قسمتهایی که ما «هجا» می‌خوانیم و کوچکترین قسمی ~~لر~~ کلمه است که به تلفظ می‌آید تقسیم کردند. مثلاً کلمه «مادر» به دو جزء تقسیم می‌شود: یکی «ما» و دیگر «در». اما جزء اول همان است که در کلمه ~~مه~~ و کلمات «سرما» و «مانی» هم وجود دارد. جزء دوم هم در کلمه «در» و ~~کللت~~ «درمان» و «درگاه» هست. پس اگر یک علامت برای جزء «ما» و یک علامت ~~بیوه~~ جزء «در» داشته باشیم می‌توانیم با آنها کلمات «ما» و «در» و «مادر» را ~~بیوه~~ و برای نوشتن کلمات دیگری مانند «سرما» و «مانی» و «درمان» و «درباز» هم ~~هر~~ ترکیب* همان علامتها با علامتها دیگر استفاده کنیم.

تا اینجا کار نوشتن بسیار ترقی کرده بود. این گونه نوشتن را اخته هجایی^{*} می‌خوانند. اما باز هم علامتها بیشمار بود، زیرا که شماره این گونه اجزای کلمات در هر زبانی، اگر چه از شماره کلمات بسیار کمتر است، باز بسیار است. برای مثال می‌گوییم که اگر برای نوشتن زبان فارسی امروز این روش را بکار می‌بردیم می‌باشد برای اجزا یا هجایی «ما» و «مو» و «می» و «مُ» و «مِ» و «مُو» و «مِو» هر یک علامت جداگانه قرار بدهیم که هشت علامت مستقله می‌شود و از ترکیب هر یک از حرفاها با هشت حرکت، باز هشت هجای دیگر بدست می‌آید که هر یک محتاج علامتی است. بنابراین شماره علامتها بیسی که در خط فارسی بکار می‌رفت به جای ۳۲ حرف کنونی، 32×8 یعنی ۲۵۶ علامت می‌شد.

آخرین مرحله ترقی خط آن بود که توانستند هر یک از این اجزا با ~~حبل~~ را نیز به اجزای کوچکتر تجزیه کنند. یعنی اجزایی در صوتی‌های^{*} گفتار به صفت بیاورند که دیگر قابل تجزیه نباشد. هر یک از این اجزا را «حرف» می‌خواستند

چنانکه می دانیم شماره آنها نسبت به هجاهای و کلمات بسیار کم است. با قراردادن بک نشانه مستقل برای هر حرف هزاران کلمه را می توان نوشت.

این تکامل^{*} تدریجی^{*} که چند هزار سال طول کشید در یک سرزمین انجام نگرفت، بلکه در چند قسمت جهان جداگانه روی داد. در بعضی قسمتها زودتر پیش رفت و در بعضی کشورها این ترقی بسیار کند انجام یافت؛ چنانکه هنوز خط چینی به مرحله^{*} اخیر^{*} تکامل نرسیده و دارای چند هزار علامت جداگانه است و آموختن آن در کمال دشواری است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

می‌دهند.	دریافتند: فهمیدن
خاطر: ذهن	شیوه: روش
ادرال: فهم	متوالی: پی در پی-پشت سر هم
اجزا یا اجزاء: (جمع جزء) پاره‌ها	طرح کردن: رسم کردن
ترکیب: بهم آمیختن - بهم پیوستن	رمز: نشانه-علامت
مستقل: جداگانه	مفهوم: معنی
صوت: صدا	بی برند (به چیزی) = فهمیدن (چیزی)
تجزیه: جدا کردن جزوی چیزی از هم	اطلاق کردن: درینجا نمی‌بین
تکامل: کامل شدن	دلالت: دلخشنی
تدریجی: اندک اندک- درجه بدرجه	نگاشتن: نقش کردن
مرحله: دوره	مشق: تکریر کلری بروای خوب آموختن آن
آخرین: آخرین	آلت: بزر و چیزی که با آن کاری را انجام

پرسش

- ۱ - وسائل دانش آموختن در قدیم بهتر بدست می آمد یا مرور سنت می آید*
- ۲ - نخستین شیوه‌ای که برای نوشتمن پیدا شد چه بود؟
- ۳ - این شیوه چه نقصی داشت؟
- ۴ - برای نوشتمن معانی که وجود خارجی ندارند و به چشم دیده نمی‌شوند چه می‌کردند؟
- ۵ - «هفتہ» را چطور می‌نوشتند؟
- ۶ - چرا نوشتمن و خواندن به شیوه «صورتنگاری» دشوار است؟
- ۷ - از کلمه‌هایی که هر یک دارای چند معنی است برای آسان‌کردن خط چه استفاده کردند؟
- ۸ - کلمه‌هایی را که از چند جزء درست شده بود و هر یک از اجزای آن معنی جداگانه‌ای داشت چگونه می‌نوشتند؟
- ۹ - «معنی نگاری» چیست؟
- ۱۰ - «هجا» چیست؟
- ۱۱ - خط «هجائی» چگونه خطی است؟
- ۱۲ - در خط «هجائی» چه مشکلی وجود دارد؟
- ۱۳ - آخرین مرحله ترقی خط چه بود؟

شیر و آدمی

در بیشه‌ای^{*} شیری بود و هرگز آن شیر آدمی ندیده بود و می‌خواست که روی آدمی ببیند. گفت: «این آوازه^{*} آدمی در این بیشه افتداده است و جانوران از ایشان که آدمی اند در رنجند. من امروز بر نگردم تا این آدمی را نبینم؛ تا خود چه چیز است.»

چون از بیشه بیرون آمد، نخست اشتری دید. چون شیر در قد و بالای^{*} اشتر نگاه کرد گفت: «این باشد آدمی.»

پیش اشتر رفت و گفت: «تو آدمی؟» شتر گفت: «ای مهتر^{*} ددان^{*}، من اشترم. آدمی نیستم. آدمی مرا بگیرد و مهار^{*} در بینی کند و بار بار پشت من نهدو در خراس^{*} بند و کند با من آنچه کند.» شیر از وی بی آزاری^{*} در گذشت.

چون پاره‌ای^{*} دیگر برفت گاوی دید با زور و قوت^{*} که می‌آید. گفت: «این آدمی است.» پیش گاو آمد و گفت: «آدمی تویی؟» گاو گفت: «ای مهتر ددان من آدمی نیستم. آدمی مرا بگیرد و بار بار من نهدو در خراس بند و یوغ^{*} بر گردن من نهد و زمین به^{*} من شکافد. من کجا طاقت^{*} وی دارم.» شیر از وی نیز در گذشت.

چون پاره‌ای راه دیگر بیامد درازگوشی را دید که می‌آمد. گفت: «تو آدمی؟» دراز گوش گفت: «ای مهتر ددان، من آدمی نیستم، که من از دست آدمی بگریخته‌ام، که مرا بگیرد و بار بار من نهدو چوب می‌زنند.» شیر در مانده^{*} گفت: «تا خود این آدمی چه تواند بودن که این همه از وی در مصیبت^{*} و بلایند^{*}.»

چون پاره‌ای بیامد نزدیک دهی رسید. مردی را دید درودگر^{*} با دست افزاری^{*}

که از دهی به دهی می‌رفت و کودکی با او بود. چون از دور شیر درودگر را بدید گفت: «آدمی این باشد.» چون پیش درودگر رسید گفت: «تو آدمی؟» گفت: «بلی من آدمیم؛ و به طلب^{*} تو می‌آیم در این بیبن و هروز به جای^{**} تو از نیکی آن کنم که عالمیان^{*} بنشینند و بر آدمی دعا کنند. اکنون تو را دور بشین و نظاره^{*} همی‌کن.»

شیر از دور بنشست: و آن درودگر جامه برکند و شاگرد را گفت: «جوب بیاور.» در ساعت^{*} صندوقی چوبین بکرد^{*} و شیر را گفت: «دراین صندوق رو ت بنگرم که به بالای تو راست^{*} هست یا نه، که صندوق از برای تو می‌کنم که چون برف و باران باشد پناه تو باشد.»

چون شیر در آنجا رفت درودگر صندوق ببست و شاگرد را گفت: «ازود به طلب آتش رو.» شاگرد برفت و آتش بیاورد. درودگر آفتابه پر آب بر سر آتش نهاد تا عظیم بر جوشید و شیر در آن صندوق تن می‌زد^{*} تا آدمی چه کند. پس ناگاه درودگر شاگرد را گفت: «آفتابه بیاور.» شیر گفت: «این چیست» درودگر آن آب گرم بر سر شیر می‌ریخت. شیر را همه موی از اندام برفت و بسوخت و فریاد می‌کرد. پس درودگر سر صندوق باز کرد و شیر از آنجا بیرون آمد. زهره^{*} آن نداشت که باز ایستد و می‌آمد سوخته و باز پس نگاه می‌کرد تا آدمی از دنبال او می‌رود یا نه.

چون به بیشه آمد دو شیر دیگر در آنجا بودند؛ او را دیدند که در آن بیشه آمد مو باز گذاشت^{*} و سوخته. گفتند: «ترا چه افتاده؟» شیر آن احوال - یعنی بگفت که آدمی با او چه کرد. ایشان گفتند: «بیاتا ما او را بر دریه^{*} پس آن شیر در پیش ایستاده بود و به شتاب^{*} می‌آمدند تا نجا که آتش دیدند و درودگر رفته بود. از دنبال درودگر بیامدند. و هنوز یه^{*} نوشته بود.

چون باز پس نگاه کرد سه چهار شیر را دید که غرّان^{*} می‌آمدند و آن شیر سوخته در پیش ایشان ایستاده.

دروドگر گفت: «او خ^{*} چه کنم؟ جانم رفت.» ناگاه درختی دید و آهنگ^{*} آن درخت کرد و بر سر آن درخت شد^{*}. و آن درخت کوتاه بود. گفت ایشان بر این درخت دست یابند.

چون شیران به زیر آن درخت آمدند، شیر سوخته گفت: «شما پا بر پشت من نهید تا من در زیر شما باشم و او را به زیر آورید.» شیر نیم سوخته در زیر رفت و ایشان همه بر پشت او ایستادند و چنگکها^{*} فراز کردن^{*} که درودگر را بگیرند. درودگر درماند و هیچ چاره‌ای ندانست. گفت: «آفتابه بیاور.» شیر سوخته آن احوال^{*} آزموده^{*} بود. بترسید و از زیر ایشان بجست^{*} و آن دیگر شیران را گردن فروزد^{*} و می‌دويد و ایشان را می‌گفت که «عزم آمدن کنید و زود ببایید.» و آن شیران از پس او می‌دويدند و نمی‌دانستند که او را چه افتاده است تا با بیشه رفته و او را گفته: «ترا چه افتاد؟» او گفت: «آنچه من دیدم و دانستم شماندستید.» «آفتابه بیاور» آن بود که مرا چنین بکرد.

(اسکندر نامه)

اسکندر نامه - داستانی است که در بازه اسکندر ساخته شده و شاید در اوآخر قرن پنجم هجری نوشته شده باشد مؤلف این کتاب معلوم نیست.

کلمه ها و ترکیبهاي تازه

عالمندان: مردم عانه	برشه: درخت زار
ناظره کردن: تماشا کردن	آوازه: شهرت
در ساعت: در همان ساعت - زود	بالا: قد
کردن: ساختن	مهتر: بزرگتر
راست: متناسب - به اندازه	دد: حیوان وحشی
به بالای تو راست هست؟ : به اندازه تو هست؟	مهار: چوبی که در بینی شتر می کنند و ریسمان
عظیم: بسیار	بدان می بندند و او را می کشنند - به دهنده
تن زدن: تحمل کردن - صبر کردن	و افسار نیز گویند
زهره: کیسه صفرا - جرأت	آس: آسیا
مو باز گذاشته = موی ریخته	خراس: آسیای بزرگ که به نیروی جانوران
افتادن: پیش آمدن - روی دادن	می گردد.
درییدن: از هم پاره کردن	آزار: رنج رساندن
شتاب: تنلی - عجله	پاره‌ای: اندکی
با: به	قوت: زور
دیه: ده	یوگ: چوبی که برگردن دو گاو می گذارند و
غرّان: غرّنده	آنها را به شخم زدن یا کار دیگر وا-
غیریدن: از خشم فریاد کردن	می دارند
اوخ: آخ - آه	به: با
آهنج: قصد	طاقت: توانایی - ناب
شدن: رفتن	درمانیدن: عاجز شدن
چنگ: دست	مصبیت: رنج - بلا
فراز کردن: بالا کردن - بذرنده	بلا: گرفتاری - آفت
احوال: جمع حال	درو دگر: لجای
آزمودن: تجربه کردن	دست افزار: افزار دست
جستن: گریختن	طلب: جستجو
فرو زدن: بیسی مکحت	به جای: در حقیقی - در باره

پرسش

- ۱ - شیر چه موجودی را هرگز ندیده بود؟
- ۲ - برای دیدن آدمی چه کرد؟
- ۳ - در راه به چه حیوانهایی برخورد؟
- ۴ - از هر یک چه پرسید؟
- ۵ - آیا این حیوانها از آدمی راضی بودند؟
- ۶ - چه شکایتی از آدمی داشتند؟
- ۷ - پس از این حیوانها شیر که را دید؟
- ۸ - درودگر به شیر چه جوابی داد؟
- ۹ - آدمی به شیر چه وعده داد؟
- ۱۰ - درودگر از چوب چه ساخت؟
- ۱۱ - درودگر پس از آنکه صندوق تمام شد به شیر چه گفت؟
- ۱۲ - درودگر چطور شیر را فریب داد؟
- ۱۳ - وقتی که شیر در صنلوق رفت درودگر چه کرد؟
- ۱۴ - چرا درودگر آب جوش درست کرد؟
- ۱۵ - ب چه ضرفی آب بر سر شیر ریخت؟
- ۱۶ - شیر ب چه وضعی از صندوق درآمد و کجا رفت؟
- ۱۷ - وقتی که در بیشه شیرها شیر سوخته را دیدند چه قصدی کردند؟
- ۱۸ - درودگر از ترس شیرها کجا رفت؟
- ۱۹ - شیرده به چه طریق خواستند که درودگر را از درخت به زیر بیاورند؟
- ۲۰ - درودگر زمشد ترس چه جمله بجایی را بر زبان آورد؟
- ۲۱ - شیر سوخته از شنیلن جمله «آفتابه بیاور «چه کرد؟
- ۲۲ - شیر در حال دویدن چه گفت؟
- ۲۳ - شیر سوخته در بیشه برای شیران علت کار خود را چگونه بیان کرد؟
- ۲۴ - این حکایت از چه کتابی نقل شده است و این کتاب را در چه زمانی نوشته‌اند

جوانمردی

(۱)

کفافش* به قدر مرَوتَ نبود
 جوانمرد* را تنگلستی* میاد
 مرادش کم اندر کمنه اوخت
 نگیرد همی بر بلندی فراز
 تُنک مایه* بودی ازین لاجرم*
 که ای خوب فرجام* نیکوسرشت
 که چندی است تا من به زندان درم*
 ولیکن به دستش پشیزی* نبود
 که «ای نیکنامان آزاد مرد
 و گرمی گریزد ضمان» برمنش*
 وزین شهر تا پای داری گریزا
 قرارش نماند اندر آن یک نفس
 نه سیری که بادش رسیدی به گرد*
 که حاصل کنی* سیم* یا مرد رو*
 که مرغ از قفس رفته نتوت گرفت
 نه شکوت* نوشته و نه فریاد خوالت
 برو پارسایی* گذر کرد و گفت:
 چه پیش آمدت تا به زنلاق هوی*

یکی را کرم* بود و قوت* نبود
 که سفله* خداوند هستی* میاد*
 کسی را که همت بلند اوفت
 چو سیلاپ ریزان که در کوهسار
 نه در خورد* سرمایه کردی* کرم
 برش* تنگلستی دو حرفی نوشت
 یکی دست گیرم* به چندین درم
 به چشم اندرش قدر* چیزی نبود
 به خصمان* بنده* فرستاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش
 وز انجا به زندانی آمد که «خیز
 چو گنجشک در باز دید از قفس
 چو باد* صبا زان میان سیز* کرد
 گرفتند حالی* جوانمرد را
 به بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیاسود* و شبها نخفت
 «نپندرامت* مال مردم خوری

نخوردم به حیلتگری* مال کس
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
من آسوده و دیگری پای بند.»
زهی* زندگانی که نامش نمرد
به از عالمی زنده مرده دل*
تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟»

(بوستان سعدی)

بگفت: «ای جلیسْ مبارکهْ نفسْ
یکی ناتوان دیدم از بند ریشْ
نیامد به نزدیک رایم پسند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد
تنی زنده دل* خفته در زیر گل
دل زنده هرگز نگردد هلاک

جو انمردی

(۲)

برون* از رمق* در حیاتش نیافت
چو حبل* اندر آن بست دستار* خویش
سگ ناتوان را دمی آب داد
که داور* گناهان او عفو* کرد
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
جهانبان* در خیر برکس نبست
نبشد چو قبراطی* از دسترنج*

(بوستان سعدی)

یکی در بیابان سگی تشه یافت
کله* دلو* کرد آن پسندیده کیشْ
به خدمت میان بست* و بازوگشاد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
الا* گر جفاکاری* اندیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کرم کن چنان کیت* برآیدز دست
به قنطاز* زر بخش کردن* و گنج
برد هر کسی باو دو خورد زود

بوستان - نام منظمه‌ای است اخلاقی و تربیتی از آثار شیخ سعدی شیرازی که در سال ۶۵۵ هجری سروده شده.

سعدی شیرازی (۶۹۱ - ۷۰۶ هجری قمری) از بزرگترین شاعران و نویسندگان است. معاصر ابوبکر پسر سعد بن زنگی از اتابکان سلغزی فارس و پسر او سعد بوشه است اثر مهم او در نشر کتاب گلستان و در شعر بوستان و غزلیات او است. سعدی سرمه غزل سرایان است و نثر و شعر او در روانی و شیرینی بی نظیر است. آرامگاه او در شیراز است.

بیت و مصraig

کوچکترین واحد شعر فارسی «بیت» است. بیت از دو باره شعر مرکب است که هر باره را «مصraig» می‌خوانند. شعر زیر یک بیت است.
بردهر کسی بار در خورد زور گران است پای ملخ پیش مور

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

جوانمردی (۱)

کرم: بخشندگی

قوّت: توانایی

کفاف: مقدار مورد احتیاج

مرّوت: جوانمردی

سیفله: پست و فرومایه

خداؤند: صاحب

هستی: ثروت و مال

خداؤند هستی: متمول-ثروتمند

مبارد: نباشد (در مقام دعا)

جوانمرد: بخشندۀ

تنگلستی: بیچیزی

کمند: طناب - ریسمان که

بادصبا: در عربی بادی است که از مشرق
می‌وزد و در فارسی باد ملایم و مطبوع
را گویند.

سیر: گردش

باد به گردش نرسید: کنایه است از سرعت
حالی: در آن حال - همان وقت
حاصل کردن: فراهم آوردن

سبم: پول نقره

شکوت: شکوه - شکایت - گله
آسودن: آسوده بودن - راحت بودن

پارسا: پرهیزگار

نپندارمت: گمان نمی‌کنم ترا که
جلیس: همنشین

مبارک نفس: خوش گفتار

نفس: در اینجا گفتار معنی می‌دهد
حیلتگری: تزویر - مکر

ریش: جراحت

زهی: آفرین

زیده دل: آگاه و صاحب معرفت

مرده دل: بیخبر و غافل

دشمن را می‌گرفتند یا حیوانات را زنده
شکار می‌کردند.

مرا داش کم اندر کمند افند:
مرا داش کمتر بدست می‌آید

فرار گرفتن: بر جای مانند - ثبت منند
در خورد: سزاوار - شایسته

کردی = می‌کرد (در قبیه فعلی منند:
می‌کرد، می‌گفت. می‌رفت به
صورت: گردی. گفتی. رفتی نیز
استعمال می‌شده است)

تُنک مایه: کم سرمبه - فقیر

لاجره: لجر

سر: نزد

فرجام: عاقبت

دست گیرم: دست گیر مرا - مرا دستگیری کن
به زندان درم: در زندان هستم

قدر: ارزش - قیمت

پشیز: پول خرد

خصم: دشمن

بندی: زندانی

ضمان: کفالت - بر عهده گرفتن

جو امردی (۲)

برون از: غیر از

رق: نیمه جان - بقیه نیمه حیث

حیات: زندگی

کله: مخفف کلاه

لو: کیسه چرمی یا ظرف برای آب کشیدن

کیش: آبین - روش

حبل: رسن - ریسمان

دمتار: عدمه

میان بستن: آماده شدن

داور: حاکم - خدا

غفو کردن: بخشنودن

الا: ای (حرف خطاب)

جفاکار: ستمکار

کت: که ترا

جهانیان: دارنده جهان ... خدا

قسطوار: وزنی برابر صدمون، خروار ... مان بسیار دسترنج: آمده از رفع نسبت و حست شخصی
بخش کردن: تقسیم کردن حصن شود قبراط: واحد وزن (خاصه در مورد سنگهای گران: سنگین

پرسش

- ۱ - شخصی که سعدی او را با کلمه «یکی» معرفی می کند دلایلی چه ایحثی است؟
- ۲ - از کدام بیت می توان دریافت که وی آسایش خود را بر رنج شبگردی ختم می دارد؟
- ۳ - سعدی بخشنده‌گی آن مرد را به چه تشیه می کند؟
- ۴ - نامه‌ای که به دست آن مرد رسید از طرف که بود و به چه منظور نوشته شده بود؟
- ۵ - چرا جوانمرد پولی را که زندانی خواسته بود برایش نفرستاد؟
- ۶ - جوانمرد در جواب نامه چه کرد؟
- ۷ - زندانی چه کرد؟
- ۸ - دشمنان زندانی پس از گریختن او چه کردند؟
- ۹ - گفتگوی پارسا و جوانمرد را در زندان به طور اختصار بگویید
- ۱۰ - عاقبت جوانمرد به کجا رسید؟
- ۱۱ - سگی که در بیابان افتاده بود در چه حال بود؟
- ۱۲ - سگ چگونه نجات یافت؟
- ۱۳ - مرد چگونه از چاه آب کشید؟
- ۱۴ - مرد از کمک به سگ چه نتیجه‌ای گرفت؟
- ۱۵ - پیغمبر چه کسی است؟
- ۱۶ - آیا پای ملغ مسنگین است؟
- ۱۷ - چرا پای ملغ برای مور سنگین است؟
- ۱۸ - مقصود سعدی از این مثال «گران است پای ملغ پیش می جست»
- ۱۹ - بوستان چه کتابی است و از آثار کدام شاعر است؟
- ۲۰ - سعدی شیرازی که بوده و چه آثاری از او مانده است؟
- ۲۱ - بیت و مصراج چیست؟ چند مثال برای هر یکی

غربال بند غیور

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور و هیجان^{*} خاصی منتظر واقعه‌ای بودند. مردم رنج کشیده مصیبت‌زده همواره در انتظار فرج[†] آسمانی هستند. درست بیست سال پیش از آن در سال ۶۱۶ قمری لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماواراء النهر، فرود آمدند مرده هنوز آن حوادث جانکاه[‡] را بساد داشتند. می‌گفتند که پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده‌اند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا مادر و خواهر کشته خود را بساد نداشت. هنوز زنان شوی[§] مرده و مردانی که همسران کشته شده بود، زنده بودند.

کینه‌ای^{*} که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوز مرده در پی انتقام^{**} و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمی‌رسید که خود انتقام خوبیش را بگیرند شب و روز عوامل^{***} طبیعت را به باری خود می‌خواندند. کارگزاران^{****} معنو روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمی‌کردند و بر خشم مردم آن دیار^{*****} نمی‌فروند. مرده شهر در میان این خشم سرکش^{*****} بی‌آرام خوبیش شب و روز را در انتظار مددی^{*****} ساختند.

در همین میان اختر شناسان^{*****} خبر دادند که امسال در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد^{*****} و مردی بر پا خواهد خاست و انتقام مردم بخارا را از بیدادگران و آدم‌کشان مغول خواهد گرفت. هر کس این خبر را شنیده بود پیش خود حلسی^{*****} می‌زد و هر کس مردی را در نظر می‌گرفت. اما هیچکس انتظار نداشت که این پهلوان موعد^{*****} محمود غربال بند بشد.

محمود از مردم دهی به نام «تاراب»، در سه فرنگی شهر بخار بود. وَ ز خاندان گمنامی برخاسته بود. کسی نمی‌دانست که اصل و نسب او و نم پدر و جدش چیست. مرد ساده خوش باور آزاده منش^{*} بی‌ادعایی^{**} بود. به همین جهت مردم او را نادان و احمق می‌شمردند. در آن زمان مردمی که گرفتو بیلریهای دماغی و عصبی مانند صرع و حمله^{*} و جز آن بودند، هنگامی که بیلریثت^{***} می‌کرد، می‌پنداشتند که جن^{*} و پری در جسمشان حلول^{*} می‌کند و آزارشند می‌رسانند^{****} برای دفع^{*} آنها به «جن گیران» که در آن زمان «پری دار» خوانده می‌شوند^{*****} رجوع می‌کردند؛ او به وسائل شگفت^{*} مدعی^{**} چاره‌جویی و درمان کردن آن دردها بود. بیشتر زنان بخارا در «پری داری» دعوای داشتند و در موقعی که مردم به آنها رجوع می‌کردند ورد^{*} و دعا می‌خواندند و رقصهای مخصوص می‌کردند و مدعی بودند که پری را احضار^{*} می‌کنند و از او التزام^{*} می‌گیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی در این کار دست داشت و در همه بخارا معروف بود و این فن را به برادر خود نیز یادداه بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز در تاراب پیغم تهیلستش^{*} را پیش چشمی سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی — این امید رشد^{*} کرده و به سن بلوغ رسیده بود که سرانجام روزی انتقام پدر را^{****} مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خبرد^{*} بکند، توجه مردم را به خود جلب کند، در ذهن مردم عقیده و اعتقاد راسخی^{*} سنت به خود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسائلی که مردم را به سوی او جذب می‌کود و اعتقاد آنان را در حق^{*} او راسختر می‌ساخت این گونه کارها بود. سرانجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض حسکه^{*****} داشت به او رجوع می‌کرد و او به تدبیر^{*} روحی و به قوّة تلقی^{*} درست^{****} یا «هرطق

می کرد. درباره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان^{*} مردم پدید آمد. حتی مردان راستگو و دنی شهر می گفتند که روزی وی در حضور جمعی قضلۀ^{*} سگ در چشم دوست بینا کرد و هر دو بینا شدند.

سرانجام گفته اختر شناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان^{*} و همراهان محمود افروده شد تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل می داد^{*} و کشتار و غارت^{*} مغول را به یاد مردم می آورد و کینه ایشان را تیزتر می کرد و حس ملی ایرانی زجر کشیده^{*} و ستمدیده را بیدار می کرد.

کار گزاران مغول سرانجام از این اقبال^{*} عظیم مردم به محمود هراسان^{*} شدند و باهم شو^{*} کردند و کس به شهر خجند نزدیک حکمران آن ناحیه فرستادند و خواستند که محمود را بفریبنند. قرار گذاشتند که نزد او به تاراب بروند و وامود^{*} کنند که ایشان هم به او گرویده‌اند^{*}. سپس او را دعوت کنند تا به شهر برود و به معتقدن خود بپیوندد و آنگاه در راه چون به پلی که نزدیک شهر است برسند، او را تیر بازن کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون به پل نزدیک شدند به سر کرده^{*} مغلان رو کرد و گفت: «از اندیشه بد باز گرد، والابفر مایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آهیزاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت^{*} او اذعن^{*} کوئند و ترسیمند که به او آزاری برسانند.

محمود با شکوه و جلال^{*} وارد بخارا شده در یکی از کاخهای شهر فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند. اما مغلان در دل داشتند که چون فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند و دو باره حستگاه جوز^{*} و تعدی^{*} خود را رونق^{*} دهند. در این

هنگام یکی از خاصان^{*} محمود به وی خبر داد که مغلان در کمین او هستند. محمود پنهانی از کاخ بیرون رفت و بر اسبی نشست و از آن شهر دور شد و خود را به تل^{**} «با حفص» رسانید. خبر در میان مردم افتد که:

«خواجه به یک پر زدن به تل با حفص پرید» و این را نیز از معجزات او

شمردند و گروه گروه مردم به او پیوستند.

سرانجام محمود روزی هنگام نماز شام^{*} برخاست و روی به مردم کرد و گفت: «ای مردان حق^{*}، توقف^{*} و انتظار چیست؟ دنیا را از بیدینان پاک می‌باید کرد. هر کس را آنچه می‌تر است^{*} از سلاح^{*} و ساز^{*} یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آورد.» ایرانیان پاکدل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند، همه به این دعوت برخاستند و هر چه مرد در شهر بخارا بود روز به او آوردند. روز آدینه^{*} همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن گروه نبو^{*} و رد شهر شد. به کاخی فرود آمد و اعیان^{*} شهر را نزد خود خواند و کسانی را که در این مدت با مغلان همداستان^{*} و همکار شده بودند، ناسزا گفت و سرکردگانشان را کشت.

محمود همچنان مردم را دل می‌داد و روحیه هموطنان خویش را نیرو می‌بخشید. برای اینکه مردم شهر و عوام^{*} را دلیر بکند و نگذارد که دشمنان ایران ایشان را از پای در آورند^{*}، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات^{*} آنها با ایشان سخن بگوید. به مردم می‌گفت: «لشکر من به همان اندازه که از بُنی آدم است و نمایان است به همان اندازه از لشکریان آسمانی دارد که پنهانند و در آسمانها پرواز می‌کنند؛ و جتیان که در زیر زمین پنهانند نیز با ما همدستند.

محمود همواره به مردم می‌گفت: «خداما را از غیب یاری خواهد کرد و سلاح خواهد فرستاد...» اتفاقاً در این میان بازارگانی از شیراز آمد که چهار خروار شمشیر از کالای^{*} شیراز با خود آورده بود، و چون این خبر نشر یافت هیگر

کسی را در کار محمود تارابی شکی نماند و در همان هفته، روز آدینه، خطبهٔ پادشاهی به نام او خوانند.

آن روز چون از نماز آدینه برخاست کسانی را به خانه‌های بزرگان شهر فرستاد تا خیمه‌ها و خرگاهها و فرشها و اسباب خانه آنها را آوردند و در میان لشکریان پخش کردند؛ و مردم تهیلست را اجازه داد که به خانه‌های مالداران بروند و هرچه یافتند تاریخ^{*} کنند. بینوایان شهر به نوا رسیدند و جشن گرفتند. کسانی که از او گریخته بودند، در شهری نزدیک بخارا گرد آمدند و مغولان آن سرزمین را با خود یزگردند و به شهر بخارا تاختند. محمود هم آماده مقابله^{*} شد. چون ردو سوی صفت کشیدند، محمود بی‌سلاح در میان صفت ایستاده بود، قض رکسی تیری رها کرد که بر مقتل^{*} او رسید و از پای در آمد. اما لشکریان محمود از کشته شدن وی خبر نداشتند و همچنان جنگ می‌کردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و حاک چنان برانگیخته شد که یکدیگر را نمی‌دیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارابی است و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود ایشان را دنبال کردند و ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها هم‌دست بودند، کشتدند.

مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه بپایان رسید. اما نام محمود تارابی، غربت‌بند بخارا، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قبم^{*} کرده بود، در تاریخ بر جا ماند و او نیز ماند. پهلوانان دیگر تاریخ ایران این مساحت^{*} سپهی آینده خواهد بود.

کلمه ها و ترکیب‌های تازه

مَدْعِي: ادعَا کننه	غَيْرَت: با غیرت
ورَد: دعایی که مکرر می‌خواسته	هِيجان: برازگیختگی - شور
احضار: حاضر کردن	مُصْبَبَت زَدَه: بلا رسیده - غم دیده
التزام: تعهد	فَرَّاج: گشایش
تهیه‌ست: فقیر	جانکاه: چیزی که از جان بکاهد
رشد: بزرگ شدن - نمو کردن	شوی: شوهر
راسخ: اسلووا	کَيْنَه: دشمنی
مزمن: زمان گرفته - کهنه	انتقام: کینه کشیدن
تدابیر: (جمع تدبیر) چاره‌ها	عوامل: (جمع عامل) عمل کنندگان، عناصر
تکتصین: سخن بزرگ‌بار کسی نهادن	کارگزار: کسی که کاری را بعهده دارد
اذهان: (جمع ذهن) قوه فهم و درک	و انجام می‌دهد
فضلة: مدفوع	دیار: سر زمین
معتقد: کسی که به چیزی پا کسی عتقد	سرکش: تا فرمان
پیدا کند	مدد: کمک و یاری
دل دادن: جرئت داشت	اعتراض: منجم - ستاره شناس
غارمت: چپ و	فتنه: آشوب
زجر: سخنی	روی دادن: اتفاق افتادن
اقبال: روکبر	حدس زدن: گمان کردن
هرسان: ترسک - ترسک	موعد: وعده کرده شده
شور کردن: مشورت کردن	آزاده‌منش: آزاده طبع - نجیب
وانمود کردن: سک هافظ	ادعا: فضیلتی را به خواستن
گرویدن: بحث آفریدن	بی اذعا: کسی که فضیلت به خود نمی‌بندد
سرگردان: ریس	صرع و حمله: بیماری غش
کرامت: - گوایی	عود: بازگشت
اذعن: غترف	حلول کردن: وارد شدن
حال: ترسی - ویژگی	دفع: بر طرف کردن - راندن
جور: سه	شگفت: عجیب

از پای در آوردن : از میان بردن	تعدی: ظلم
معتقدات: آنچه مردم بدان عقیده دارند	رونق: خوبی- رواج
کالا: منابع	خاصیات: نزدیکان
خطبہ: خطابه، سخنی که خطیبان هنگام	تل: تپه- بلندی
نمای جمیعه در مسجدها می گفتند و در	نمای شام: نمای مغرب
آن پس از حمد خدا و ستایش پیغمبر	مردان حق: مردان خدا
از پادشاه وقت نام می بودند	توقف: درنگ - تأمل
خرگاه: خیمه - سراپرده	میسر: ممکن شدنی
تاراج: غارت	سلام: ابزار جنگ
نوای توانگری- دارایی	ساز: اسباب و توانه هر کار
مقابله: رو برو شدن	آدینه: جمیع
مقتل: جای کشتن کشتنگاه	انبوه: قربان - منبر کم
قیام کردن: قدر برافراشتن در برابر کسی	اعیان: سازگار
الهام بخش: کسی که فکری را در دل کسی	همست: همنگر - موافق
می اندازد	غوره: عمه مردم - نیز، مردمان عامی

ابوعلی سینا

یکی از بزرگترین دانشمندان ایران که نامش در سراسر جهان پیچیده است و تا چندین قرن پس از مرگ او کتابهایش را در دانشگاه‌های مشرق و مغرب می‌خواندند ابوعلی سیناست.

پدر ابوعلی که از مردم بلخ بود به بخارا رفت و در خدمت امیر نوح بن منصور سامانی شغل اداری پیش گرفت. ابوعلی در دهی نزدیک بخارا زاده شد. پدرش می‌خواست که فرزند خود را دانا بپرورد و برای او آموزگار آورد. ابوعلی از همان کودکی به فراگرفتن دانش شوق فراوان داشت. در ده سالگی قرآن و ادبیات عرب را چنان خوب آموخته بود که همه از او در شکفت ماندند. سپس به آموختن حساب و هندسه و فلسفه پرداخت.

در این میان دانشمندی به نام ابو عبدالله ناتی به بخارا رسید و در خانه پدر ابوعلی اقامت گزید. جوان دانشجو نزد او به آموختن منطق و فلسفه و هندسه مشغول شد.

چون ناتلی سفر کرد، ابوعلی نزد پزشکان دانا به تحصیل پزشکی پرداخت و بیماران را پرستاری و درمان می‌کرد تا در این رشته استاد شد. در این هنگام شانزده سال بیشتر نداشت. روز و شب زمانی از آموختن نمی‌آسود. یک شب را سرسر نمی‌خفت و همیشه تا دیرگاه به خواندن کتاب می‌پرداخت.

در این میان پادشاه سامانی بیمار شد و پزشکان در معالجه او درمانه و گختند که جوانی دانشمند در این شهر هست، او را باید خواند و به درمان پردازد گذاشت.

ابوعالی را نزد شاه بردند و او با همکاری پزشکان سالخورده و آزموده شاه را معانجه کرد. از آن پس نزد شاه مقامی یافت و اجازه گرفت که به کتابخانه شاهی برود و از کتابهای فراوانی که آنجا بود بهرهور شود.

چون بیست و یک ساله شد در همه دانشها زمان خود سرآمد بود. دانش دوستان از او می خواستند که برای ایشان در هر رشته کتابهایی بنویسد و جوان دانشمند پُر کار در اندک زمانی کتابی می پرداخت و به ایشان می داد.

در این میان پدرش در گذشت و ابوعالی ناچار چندی شغل اداری پذیرفت. سپس از بخارا بیرون آمد و در شهرهای خراسان گردش کرد و از آنجا به گرگان رفت. در هر شهری دانشمندان گرد او جمع می شدند و حل مشکلات علمی خود را از او می خواستند. از گرگان به ری رفت. در این زمان مجدالدوله دیلمی بر آن سرزمین پادشاه بود و مادر او، سیده، اختیار کارهای کشور را در دست داشت. ایشان نیز او را با احترام پذیرفتند. سپس به همدان رفت که شمس الدّوله دیلمی در آنجا سلطنت می کرد. شمس الدّوله بیمار شد و ابوعالی او را شفا داد و پس از چندی به وزارت و رسید.

در هنگام وزارت ابوعالی سپاهیان شوریدند و او را در قلعه ای به زندان فکنند. دانشمند در زندان نیز از آموختن و تألیف کتاب باز نماند و چون از زندان بیرون آمد باز چندی به وزارت پرداخت. سپس به اصفهان رفت و نزد امیر علاء الدّوله که در آنجا فرمانروایی می کرد عزیز و محترم زیست. همیشه دانشمندان شهر نزد او می متند و سراسر اوقات ابوعالی به درس و بحث و تألیف کتاب می گذشت.

سرانجام، هنگامی که همراه امیر علاء الدّوله به همدان می رفت در راه بیمار شد و چون به همدان رسید در ۴۲۸ در گذشت و در آن شهر او را به خاک سپردند.

از این دانشمند نزدیک ۹۵ کتاب و رساله بزرگ و کوچک در دست است

که بعضی از آنها را به چندین زبان ترجمه کرده‌اند. از کتابهای ابوعلی سینا دو کتاب بزرگ که یکی «قانون» و دیگری «شفا» است معروف‌تر است. موضوع «قانون» پزشکی و درمان بیماری‌هاست و در «شفا» همه رشته‌های فلسفه از منطق و علوم طبیعی و ریاضی و موسیقی و الهی درج است. ابوعلی سینا بیشتر کتابهای خود را به زبان عربی که زبان علمی آن روزگار بود نوشته است. اما چند کتاب نیز به زبان فارسی دارد که بزرگ‌تر از همه «دانشنامه» است و آن را در اصفهان برای علاء‌الدوله تألیف کرده است.

شهرت ابوعلی سینا در همه دانشها، خاصه در پزشکی تا آنجا رسید که از استادی و زبردستی او داستانها ساخته شد و بر زبانها افتاد. داستان زیر یکی از آنهاست:

درمان بیمار

یکی را از اعزّه آلبویه^{*}، مالیخولیا^{*} پدید آمد و او را در این علت^{*} چند صورت بست^{*} که او گاوی شده است. همه روز بانگ همی^{*} کرد و این و آن رهی^{*} - گفت که: «مرا بکشید که از گوشت من هریسه^{*} نیکو آید^{*}.» تا کدر به نو^{*} بکشید که نیز^{*} هیچ نخورد، و اطیبا^{*} در معالجه^{*} او عاجز آمدند. و خواجه^{*} ابوحنیف^{*} اندرین حالت^{*} وزیر بود. و شاهنشاه علاء‌الدوله محمد بن دشمتر^{*} برق^{*} اقبال^{*} داشت.

پس چون اطیبا^{*} از معالجه آن جوان عاجز آمدند پیش^{*} علاج^{*} کننند.

علاءالدّوله آن حال بگفتند و او را شفیع^{*} برانگیختند^{*} که خواجه را بگوید تا آن جوان را علاج کند. علاءالدّوله اشارت کرد، و خواجه قبول کرد. پس گفت: «آن جوان را بشارت^{*} دهید که قصّاب همی آید تا ترا بکشد.» و با آن جوان گفتند. او شادی همی کرد. پس خواجه بر نشست همچنان با کوکبه^{*} بر در سرای بیمار آمد، و با تنی^{*} دو در رفت^{*} و کارده به دست گرفته گفت: «این گاو کجاست تا اورا بکشم؟» آن جوان همچو گاو بانگی کرد، یعنی اینجاست. خواجه گفت: «به میان سرای آریدش و دست و پای او بیندید و فرو افکنید!» بیمار چون آن شنید بدودید. و به میان سرای^{*} آمد، و بر پهلوی راست خفت. و پای او سخت ببستند. پس خواجه ابوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد، چنانکه عادت قصّابان بود. پس گفت: «وه!^{*} این چه گاو لاغری است! این را نشاید^{*} کشتن. علف دهیدش تا فربه^{*} شود.» و برخاست و بیرون آمد و مردم را گفت که «دست و پای او بگشاید و خوردنی آنچه فرمایم، پیش او برید و او را بگوید: بخور تازود فربه شوی.» چنان کردند که خواجه گفت. خوردنی پیش او برداشت و گفتند که و بعد ز آن هر چه از اشربہ^{*} و ادویه^{*} خواجه فرمودی، بدو دادند و گفتند که نیک بخور!^{*} که این گاو را نیک فربه کند.» او بشنوید و بخوردی، بر آن امید که فربه شود تا اورا بکشند. پس اطّبا دست به معالجه او برگشادند چنانکه خواجه بوعلی می فرمود. یک ماه را^{*} بصلاح آمد و صحت^{*} یافت. و همه اهل خرد دانند که این چنین معالجه نتوان کرد الا^{*} به فضلی کامل و علمی تمام : حدسی^{*} راست.

(نقل با اختصار از چهار مقاله عروضی)

نظامی عروضی – از نویسنده‌گان قرن ششم هجری و از درباریان پادشاهان غور است و کتاب معروف به «چهار مقاله» را به نام یکی از این شاهان نوشته است. این کتاب شامل چهار مقاله یا گفتار است. مقاله اول در علم دبیری. مقاله دوم در علم شعر و صلاحیت شاعر. مقاله سوم در علم نجوم. مقاله چهارم در علم طب.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

اعزه (جمع عزیز) : مردم ارجمند و گرامی
اعزیزان داشتن است

معظم : پر عظمت

شفیع : واسطه – میانجی او را شفیع برانگیختند : او را شفیع ساختند
بشارت : مؤذه

کوکبه : گروه مردم

تنی دو : دوکس

در رفت : وارد شد

فرو افکنید : به زمین بیندازید
سرای سرای : خانه

وه : کلمه‌ای است که در وقت تعجب گویید
نشاید : شایسته نیست

فریبه : چاق

ashrabe (جمع شراب) : آشامیدنیها

ادویه (جمع دوا) : داروها - دواها

یک ماه را : در مدت یک ماه

الا : مگر

حدس : گمان

اعزه (جمع عزیز) : مردم ارجمند و گرامی
اعزیزان داشتن است

آلبویه : خاندان ایرانی نژاد که از اوایل قرن
چهارم هجری تا اواسط قرن پنجم در
نواحی جنوبی ایران فرمانروایی
داشتند.

مالیخولیا : نوعی بیماری روانی
علت : بیماری

صورت بست : در اینجا یعنی «در خیال آمد»
«در تصوّر آمد»

همی : کلمه‌ای است که برای استمرار بر سر
 فعل ماضی در می‌آید.

هریسه : حلیم

آید : در اینجا یعنی «درست شود»

نیز : در اینجا یعنی دیگر - از آن پس

معالجه : معالجه – درمان

عجز آمدند : عاجز شدند

حالت : وضع و در اینجا به معنی «زمان» است

پرسش

- ۱ - ابوعلی سینا که بود؟
- ۲ - در چه سنی، قرآن و ادبیات عرب را آموخت؟
- ۳ - پس از فلسفه و منطق به تحصیل چه علمی پرداخت؟
- ۴ - به چه ضریق بوعنی نزد شاه سامانی مقام یافت؟
- ۵ - ابوعلی در چه سنی بر همه دانش‌های زمان خود سرآمد بود؟
- ۶ - ایوعلی به وزارت کدام سلطان رسید؟
- ۷ - ایوعلی به احصیهان نزد که رفت؟
- ۸ - سوعلی در چه سنی درگذشت؟
- ۹ - قدر سوعلی کجاست؟
- ۱۰ - کتبهای «فنون» و «الشناوه» سوعلی در باره چه موضوعهایی نوشته شده است
- ۱۱ - نام بزرگترین کتاب فارسی و چیست؟
- ۱۲ - در دل بیمار مالیخولیابی چه خیالی راه پرفت؟
- ۱۳ - بیمار به این و آن چه می‌گفت؟
- ۱۴ - وقتی که اطبای از معالجه بیمار عاجز شدند، چه کس را برای علاج او دعوت کردند؟
- ۱۵ - ابوعلی سینا در آن زمان چه شغلی داشت؟
- ۱۶ - ابوعلی سینا برای معالجه بیمار چه دستور داد؟
- ۱۷ - جوان بیمار از شنیدن خبر آمدن قصاص شاد شد یا غمگین؟
- ۱۸ - ابوعلی سینا با چه وضع وارد خانه بیمار شد؟
- ۱۹ - بوعنی سینا با صدای بلند از اهل خانه چه پرسید؟
- ۲۰ - خوجه بوعنی چه گفت که بیمار فوری به میان خانه دوید و بر پهلوی راست خفت؟
- ۲۱ - بیمار در جواب او چه عملی کرد؟
- ۲۲ - بوعنی به چه عذری بیمار را نکشت؟
- ۲۳ - بوعنی به هن خانه چه دستور داد؟
- ۲۴ - بیمار به چه امید هر چه به او می‌دادند، می‌خورد؟
- ۲۵ - در چه مدت بیمار صحّت یافت؟
- ۲۶ - چهر مقاله چه کتبی است؟

خسرو و فرزندان

وقت رفتن^{*} رسید از آین^{**} زندگان
 داد تیری که زور کن، بشکن
 زور کردن همان شکستن بود
 نه فزون و نه کم از آن به شطر
 دسته تیر را به هم شکند
 بشکند زود پشت خصه درشت^{*}
 زودتان اوفته زخم شکت
 که بود زور او کم تو تو بی^{*}
 که در آن تلعتن رود ز تو تاب
 دمتش از تافتن کنی رنجه
 که نباشد میسر از آحاد^{*}
 (سلسلة الذهب)

خسروی را که بود فرزندان
 هر یکی را به حیله کاری و فن^{*}
 یک بیک را چو قوت تن بود
 تیرها دسته کرد و در هر بار
 نتوانست کس که زور زند
 گفت باشید اگر به هم هم پشت
 ور بدارید از آنچه گفتم دست
 یک یک انگشت اگر دهی به کسی
 تابد^{*} انگشت تو بدان بستاب
 ور به هر پنج تابیش پنجه
 جمع را هست قوتی معناد^{*}

پیر خار کش

پیشته^{*} خار همی بُرد به پشت
 هر قدم دانه شکری می کشت
 وی نوازنده دلهای نژاد^{**}
 چه عزیزی که نکردی - من^{*}
 تاج عزّت به سرم بنها^{*}

خار کش پیری با دلق^{*} درشت^{*}،
 لنگ لنگان قدمی بر می داشت،
 کای فرازنده^{*} این چرخ^{*} بلند!
 کنم از جیب^{*} نظر تا دامن
 در دولت به رخم بگشادی

گوهر شکر عطایت^{*} سُفتَنْ
 رخش^{*} پندار^{*} همی راند ز دور
 گفت کای پیر خرف^{*} گشته، خموش
 عزّت^{*} چیست عزیزیت کدام؟
 که نیم بر در تو بالین نه؟
 به خسی^{*} چون تو گرفتار نساخت
 بر در شاه و گدا بنده نکرد
 عزّ^{*} آزادی و آزادگیم

(سبحة الابرار جامی)

حدّ من نیست ثنایت گفتن
 نو جوانی به جوانی مغورو
 آمد آن شکر گزاریش به گوش
 خار بر پشت زنی زینسان گام
 پیر گفتا که چه عزّت زین به
 شکر گویم که مرا خوار نساخت،
 به ره حرص شتابنده نکرد
 داد با ین همه افتادگیم

سلسلة الذهب و سبحة الابرار – نام دو مثنوی از «هفت اورنگ» جامی. این مثنویها هر دو شامل مطالب اخلاقی و دینی است و در ضمن هر یک، حکایات شیرین و پندآمیز بسیار آمده است.

جمی – نورالدین عبدالرحمن جامی در سال ۸۱۷ هجری در ولایت جام (از توابع خراسان) زاده شد و در آغاز عمر به سمرقند و هرات رفت و در آنجا به تحصیل علم و ادب پرداخت. سپس سفری به بغداد کرد، و پس از زیارت خانهٔ کعبه به هرات بازگشت. جامی گنسته از شاعری. در همه علوم عصر خویش استاد بود و آثار بسیار، به نظم و نثر، از وی بر جی متنه است. مهمترین اثر منظوم او «هفت اورنگ» است که مجموعه هفت مثنوی است.

ردیف

اگر کلمه‌ای درست به یک معنی در آخر دو مصraig یا آخر چند بیت تکرار شود، آن

را قافیه نمی شمارند بلکه «ردیف» می گویند. در این حال یا به کنایات پیش از آن با هم
قافیه شوند. در این بیت:

به حسی چو~~د~~ تو~~گر~~ خلوات ساخت
دو کلمه «خوار» و «گرفتار» قافیه است و کنایه «ساخت» که~~ه~~ در آخر هو~~ح~~ صراحت
درست به یک معنی مکرر شده است «ردیف» خوانده می شود.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

خسر و فرزندان

تابد: بپیچاند	رفتن: کنایه از مردن است
تاب: طاقت	زنдан: کنایه از دنیاست
معتاد: خو گ رفته-سعادی	فن: مکرو ح له
آحاد (جمع احمد، یک): یکان، افراد	درشت: سر سخت-تندخو
	بسی: بسیار

پیر خارکش

گوهر شکر عطایت سفتمن: مقصود	ـ سـ	دلق: جامه و صله دار
که من از عهده سپاسگز ری خـ	ـ	درشت: زبر و خشن
و بخشش تو بر نمی آـ	ـ	پشته: توده علف یا هیزم که بر پشت برند
رخش: اسب (اصلاً نام اسب رستم)		فرازنده: بلند کننده - برآورنده
پندار: غرور		چرخ بلند: آسمان
خرف: کودن		نژند: غمگین
عزّت: بزرگی-عزیزی		جیب: گربیان
که نیم بر در تو بالین نه: بر در سر گ تـ	ـ	حدّ من نیست ثنا ی ت گفتمن: من شایسته آن
ـ سـ		نیستم که شایسته آن
خس: پست و فروما ی ه		تورا ب گویم
عزّ: بزرگی		عطـا: بخشش

پرسش

- ۱ - خرو به هر یک از فرزدان چه داد؟
- ۲ - آبا فرزدان تو نسته تیرها را بشکند؟
- ۳ - پسر یعنی ز آن چه کرد؟
- ۴ - آب فرزان بر دوم هم تو نسته تیرها را بشکند؟
- ۵ - چرا؟
- ۶ - مقصود پدر از این آزمایش چه بود؟
- ۷ - چه مثال دیگری آورد؟
- ۸ - دو شخصی که در شعر «پیر خارکش» با یکدیگر گفتگو می کنند چطور اشخاصی هستند؟
- ۹ - جوان از پیر چه شنید که گفت: «ای پیر خرف گشته خموش»
- ۱۰ - به نظر جوان چرا پیر خارکش نبایست شکرگزار باشد؟
- ۱۱ - پیر خارکش چه جواب داد؟
- ۱۲ - به نظر شما حق با کدامیک بود؟
- ۱۳ - جامی کیست و چه آثاری از او می شناسید؟
- ۱۴ - «مسنة النَّذْهَب» و «سُبْحَةُ الْأَبْرَار» نام چه کتابهایی است؟
- ۱۵ - ردیف چیست و با قافیه چه فرق دارد؟

بیچارگان

(۱)

- ۱ -

شب است. کلبه‌ای است محقق^{*} و تاریک. نوری ضعیف از مین تاریکی بنظر می‌رسد. چند تور ماهیگیری به دیوار آویخته است. در انتهای کتبه تختخوابی قرار دارد که پرده‌ای بلند در برابر آن کشیده شده است. در گوشۀ دیگر، چند ظرف کهنه از دور دیده می‌شود. نزدیک تختخواب، بر روی نیمکت‌های کهنه، بسترهای گسترده‌اند و در آن پنج طفل کوچک در خوابند. آتش ضعیفی در بخاری می‌سوزد و شعله آن سقف تاریک را سرخ رنگ می‌سازد. زنی به زانو نشسته و سر بر تختخواب نهاده، دعا می‌خواند و فکر می‌کند. این زن مادر کودکان است و در کلبه تنهاست. در خارج کلبه، دریای مهیب^{*} می‌خروشد^{*} و با دهان کف - آسود خود، بر آسمان و بادها، بر شب و بر تاریکی می‌غرد و نعره^{*} می‌زند.

- ۲ -

پدر کودکان اسیر دریاست. از آغاز کودکی در دریاها بسر برده و با حوادث وحشتناک^{*} در نبرد^{*} بوده است. بچه‌ها گرسنه‌اند و پدر باید در باران و طوفان از کلبه بیرون رود و خود را به امواج خروشان بسپارد. هنگام غروب، همینکه آب دریا بالا می‌رود، بدان سوی می‌شتابد، و تنها بر قایق می‌نشیند. زن شدود خلیه جامه‌های کهنه را می‌دوزد، تورها را وصله می‌کند، قلابها را آماده می‌سازد و خلقی بچه‌ها رسیدگی می‌کند، و چون کودکانش به خواب رفتند. دست به دجالیومی دارد.

ماهیگیر بنهایی با امواج پر تلاطم^{*} دریا می‌جنگد، و در ظلمت شب خود را به میان گردابهای^{*} هولناک^{*} می‌افکند. چه کار جانفرسایی!^{*}! همه جا سیاه، همه چیز سرد! هیچ نوری به چشم نمی‌خورد. باید برای صید ماهی، به میان امواج دیوانه و بیرحم برود. قایق بی ثبات^{*}، و جایگاه صید دور از ساحل، در میانه دریاست. در تاریکی شب و در مه و طوفان، بر دریای بی‌انتهای بی آرام، چگونه نقطه مقصود را می‌توان یافت، و قایق را چگونه باید پیش راند؟ امواج غرنده چون مارهایی سبز به سوی ساحل می‌خزند^{*}. گرداب چرخ می‌زند و چین^{*} و شکنهاي بیشمار خود را در هم می‌پیچد.

ماهیگیر در آن دریای سرد و بی مهر به فکر زنش «ژانی» است و «ژانی» هم در کلبه به فکر اوست. می‌گرید و او را می‌نامد. پرنده فکر هر یک در ظلمت شب به سوی دیگری در پرواز است.

- ۳ -

زن ماهیگیر دعا می‌کند، و غرش امواج که به سنگهای ساحل می‌خورد او را به وحشت انداخته است: خیال دریا و ملاحانی که اسیر خشم امواجند، از خاطرش محظوظ نمی‌شود. ساعت دیواری در میانه قاب خود تک تک می‌کند و مانند خونی که از رگها می‌گذرد، زمان و قصون و بهار و زمستان را قطره قطره در دنیایی اسرار – آمیز^{*} می‌ریزد، و با هر صدایی مردم را زیک سو به گاهواره و از سویی دیگر به گور می‌سپارد!

زن ماهیگیر در افکار خود غرق است. آخر فقر هم اندازه‌ای دارد. کودکانش در زمستان و تابستان پا بر هنله‌اند، هر گز نان گندم نخورده‌اند، خوراکشان همیشه

نان جو است. خدایا! باد چون دم آهنگران می‌دمد و امواج چون پنک به ساحل
می‌خورد؛ گویی ستارگان شراره‌ای هستند که از کوره آهنگران بیرون جهینه و
در میان طوفان قیرگون* پراکنده شده‌اند. در این ساعت، شب تیره چون راهزنی*
ناشناس با نقاب ابر و باران، و مست کامیابی، ملاح بیچاره لرزانی را به چتگ
می‌آورد و به سنگهای عظیم ساحل می‌کوبد. چه هراسناک* است حالت آن تیره—
روزی که امواج صدای ناله‌اش را خاموش می‌کنند. در گرداب فرو می‌رود و ظلمت
او را فرامی‌گیرد.

این افکار موهوم* و درهم، قلب تاریک زن را مشوش* و مضطرب می‌نماید.
بیچاره می‌لرزد و اشک می‌ریزد.

- ۴ -

بیچاره زنهای ماهیگیران! چه دشوار و هراس‌انگیز است فکر پدر، برادر،
شوهر، پسر، عزیزانی که با دریای متلاطم در گیروداز* و با امواج پیچنده در نبرد
هستند! طعمه دریا بودن با شکار وحوش گردیدن تفاوتی ندارد. آخ! چه موحسن*
است فکر این که آب با جان کلیه ماهیگیران از کودک و سانحورده* بازی می‌کند
و باد زشت خوشیپوروار می‌دمد و آنان را در زیر چادر سیاه خویش نابود می‌کند و
آنها برای مبارزه* با دریای عظیم و آسمان تیره بی‌ستاره جز یک تخته پاره و یک
قطعه پارچه وسیله‌ای ندارند! چه امید بیچاره است در ساحل دریا دوییند و عزیزان
خود را از لجه‌های* کف آلود خواستن. دریای پیچنده درهم به افکار تاریک و
مبهم انسانی چه جوابی می‌تواند بدهد؟

زن ماهیگیر خیلی معصوم* است. شوهرش در آن شب ظلمانی زیر کفن سیاه
تنهاست. طفلاش هم خیلی کوچکند و نمی‌توانند به پدر یاری کنند. بیچاره

مادر! اکنون می گویی: «کاش اطفالم بزرگ بودند تا پدرشان تنها به دریا نمی رفت!»
بیچاره! چندی بعد همینکه بزرگتر شدند و با پدر از خانه بیرون رفتند گریه کنان
خواهی گفت: «کاش هنوز خردسال بودند!»

«ژانی» چراغ و بالاپوش خود را برابر می دارد. وقت آن است که از پی شوهر
برود و حالت دریا را مشاهده کند، ببیند آیا روز شده است؟ آیا چراغ قایق که
نشانه سلامت ماهیگیر است از بالای دکل^{*} نمایان است یا نه؟ از کلبه خارج می شود،
نسیمه سحرگاهی هنوز نوزیده است. در فضای قیرگون لایتناهی^{*} حتی خط سفیدی
هم بنشتر نمی رسد باران می بارد. هیچ چیزی از باران سحرگاهی سیاهتر نیست.
چنان می نماید که روز مردّ و نرزان است و مانند اطفال بر تولد خویش اشک
حسرت می بارد.

زن ماهیگیر پیش می رود. هیچ یک از پنجره های اطراف روشن نیست، ناگهان
پیش چشم متجلّس^{*} او ویرانه سیاهی ظاهر می شود در آن ویرانه از نهیب^{*} باد
حرکت می کند، بالای دیوارهای شکسته آن شیروانی بی ثباتی بر خود می لرزد.
زن ماهیگیر از دیدن آن ویرانه چیزی به یادش آمد و در دل گفت: «دریغ!
هیچ در فکر این پیره زن بیچاره نبودم، شوهرم روز پیش مریض و تنها یاش دیده
بود، باید از حالت پرسش کرد.»

در می زند و گوش می دهد، جوابی نمی شنود. بادهای دریابی او را می لرزاند
در دل می گوید: «بیچاره مریض است! دو بچه دارد! روز گارش بدلشوواری می گذرد!
بی شوهر و بی سرپرست است!»

دوباره در رامی کوید و صدا می کند: «آهای همسایه! باز هم جوابی نمی شنود.
در دل می گوید: «خدایا! چگونه خفته است که بیدار نمی شود؟» ناگهان در آن
ویرانه مانند آنکه به وی رحم کرده باشد، در آن تاریکی بر روی پاشنه می چرخد

و بخودی خود باز می‌شود!

زن ماهیگیر داخل می‌شود، چراغش درون ویرانه را که ساکت در کنار دریای خروشان بر پای بود، روشن می‌کند. آب از سقف چون غربال فرو می‌ریزد.

تشبیه

گاهی برای آنکه یکی از صفت‌های کسی یا چیزی را روشن تر و برجسته‌تر نشان بدهیم آن را به کسی یا چیزی دیگر مانند می‌کنیم که آن صفت را به حد کمال دارد یا به داشتن چنان صفتی معروف است. مثلاً می‌گوییم:

پیراهنش مثل برف بود.

یعنی پیراهن او در صفت سفیدی به برف می‌مانست.

تشبیه یعنی شبیه کردن، مانند کردن.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

بی‌ثبات: ناپایدار	-ست	کلبه: خانه کوچک و تنگ
خرزیدن: آهسته و چهار دست و پا رفتن	محقر: کوچک	مهیب: ترسناک
چین و شکن: پیچ و تاب		خروشیدن: فریاد بر آوردن
محو: ناپدید		نعره: فریاد
اسرار آمیز: مرموز-پیچیده		وحشتناک: ترسناک
پتک: چکش که آهنگران با آن بر زوی		نبرد: جنگ
فلز می‌کوبند		تلاطم: به هم خوردن موجهای دریا
شراره: پاره آتش-جرقه		گرداب: عمیق‌ترین جای دریا که غرقگاه
قیر گون: مانند قیر (سباه)		است
راهزن: دزد		هولناک: ترسناک
هراسناک: ترسناک		فرسودن: ساییدن - کاستن
موهوم: خیال‌انگیز		جانفرسا: ناتوان کننده
مشوّش: آشته		

دکل: تیری که بادبان کشتی را به آن
می‌آویزند
لایتناهی: بی‌انتها
متجنگس: جوینده
نهیب: فریاد ترسناک

گیرودار: کشمکش
موحش: وحشتناک-ترسناک
مالخورد: پیر
مبازره: جنگ کردن-پیکر کردن
لجه: میانه دریا- گرداب
غموم: غمگین

پرسش

- ۱ - وضع داخل کلبه را شرح دهید.
- ۲ - چه کسانی در کلبه هستند؟
- ۳ - پدر کودکان کجاست؟
- ۴ - چرا پدر کودکان در طوفان و باران، باید به دریا برود؟
- ۵ - در غیبت ماهیگیر، زن در کلبه چه می‌کند؟
- ۶ - وضع دریا را هنگامی که ماهیگیر برای صید ماهی به آنجا رفته است وصف کنید.
- ۷ - چرا نویسنده امواج دریا را به مار تشییه کرده است؟
- ۸ - ماهیگیر در آن دریای سرد و بی مهر به فکر کیست؟
- ۹ - زن در چه فکر است؟
- ۱۰ - نویسنده تک تک ساعت دیواری را به چه چیز تشییه کرده است؟
- ۱۱ - مقصد نویسنده از این جمله «ساعت زمان و فصول و بهار و زمستان را قطره قصره در دنیایی اسرار آمیز می‌ریزد» چیست؟
- ۱۲ - کدام جسمه‌ها نشان می‌دهد که ماهیگیر بسیار فقیر است؟
- ۱۳ - نویسنده با دو امواج و ستارگان را به چه چیز تشییه کرده است؟
- ۱۴ - شت تیره را به چه چیز تشییه کرده است؟
- ۱۵ - چرا زن‌های ماهیگیران مردمانی بیچاره‌اند؟
- ۱۶ - ماهیگیران برای مبارزه با دریای عظیم و آسمان تیره چه وسیله‌ای دارند؟
- ۱۷ - آیا وقتی که «بنی» نز کتبه بیرون رفت صحیح شده بود یا هنوز شب بود؟
- ۱۸ - در خارج نز کتبه چه چیز در برابر جسم زن ماهیگیر ظاهر می‌شود؟
- ۱۹ - چرا زن به خانه ویرانه همیشه رفت؟
- ۲۰ - تشییه چیست؟

بیچارگان

(۲)

- ۵ -

در انتهای ویرانه هیکل موحشی بی حرکت رو به زمین با پای بر همه و ~~تگله~~
بی فروغ* و حالتی وحشتناک خفته است. این هیکل جنازه مادری است که زمانی
دارای نشاط و سرور بوده ولی اینک شبح* هولناکی است از مرگ، و یادگار آن
شوریختی* است که مدت‌ها با مشقّات* حیات دست بگریبان بوده است. بازون
بیرونگ و سرد او از طرفین تختخواب مندرسش* آویخته بود، و دهانش که روح
هنگام مفارقت* نعره مرگ را از آنجا به گوش ابدیت* رسانیده بود، به شکل
سهمناکی* دیده می‌شد.

کنار بستر مادر دو طفل معصوم، یک دختر و یک پسر، در گاهواره با نبض
متبسّم خفته بودند. مادر بیچاره همینکه احساس مرگ در خود کرده بود، جامه
خویش را بر روی آن دو کشیده بود تا از سردی مرگ متأثر نشوند و زمانی که پیکر
او سرد می‌شود گرم باشند!

اطفال در گاهواره لرzan خود چه راحت خفته‌اند! گویی هیچ صدایی نمی‌توان
آن دو طفل یتیم بیگناه را بیدار کند!

از خانه ویرانه باران و طوفان می‌غرد و گاه‌گاه از سقف سوراخ قطره‌ای
بر پیشانی مرده سیه روز چکیده بر گونه‌هایش می‌غلتد و به اشکی میلّ می‌شود!
امواج دریا شبیه به صدای ناقوسی* است که هنگام ظهور خطر می‌نوازند! مرده
با سیمایی* حیزت زده گوش می‌دهد، چنان است که گویی در ظلمت شب جان خویش

را می‌جوید و می‌خواهد فرشته روح را نزد خود بخواند! مثل آن است که دهان رنگ پریده و دیدگان غمزدهاش با یکدیگر مکالمه^{*} دارند. چشم می‌پرسد: «چرا نفس نمی‌کشی» و دهان می‌گوید که: «چرانم بینی؟» دریغ!... دوست بدارید، عمر را بگذرانید، گلهای جوانی را بچینید، برقصید، بخندید و قلوب خویش را در آتش عشق بسوزانید و جام زندگانی را خالی کنید، همانطور که هر چشمها ای سرانجام به دریا می‌ریزد، کودکی، جوانی، بوشهای روح پرور، آوازها، و تبسّمها و عشقهای پاک نیز به گور سرد و مشئوم منتهی می‌شوند!

«ژانی» در بائین مرده چه کرد؟ در زیر بالاپوش بلند خویش از آن ویرانه چه برد؟ قلبش چرا می‌تپید؟ زانوانش در حرکت چرا شتاب داشتند؟ برای چه در میان کوچه می‌دوید و دنبال خود رانگاه نمی‌کرد؟ چه چیز را با اضطراب و بیم در تختخواب خود پنهان می‌کرد؟ از خانه همسایه چه دزدیده بود؟

- ۶ -

وقتی که «ژانی» به کلبه برگشت، ساحل دریا می‌خواست روشن شود. نزدیک تختخواب با رنگی پریده روی صندلی نشست. گویا از کرده خویش نادم^{*} بود. سر به روی تخت گذاشت و این کلمات را بر زبان راند.

«بیچاره شوهرم! به من چه خواهد گفت؟ او خود با غم و اندوه فراوان دست بکریب^{**} است. چه خطای عظیمی مرتکب شدم! پنج طفل از بازوan او نان می‌خورند، زحماتش کم نبود، چیزی هم بر آن افزودم! اگر مرا بزند، خواهم گفت که: «حق با توست!» در تکان می‌خورد. کاش او نباشد، بیچاره شوهرم، اکنون از دیدارش شرم دارم!»

مدتی متفکر و لرزان بود. کم کم چنان در گرداب غم غرق شد که صدای

مرغان سیاه ماهیخوار و هیاهوی غصب آلدود* و نعره امواج را نمی‌شنید.

ناگهان در باز شد و از لای آن پرتو سفیدی به درون کلبه تابید و ماهیگیر که تور خود را از دنبال بر زمین می‌کشید با وجود* و شعف* در آستانه در پیدا شد و گفت: «آمدم!»

«ژانی» شوهر را در آغوش کشید و نیم تنہ اش را با شوق و شعف بوسه داد و گفت: «عزیزم آمدی!»

آتش اجاق در پیشانی ماهیگیر منعکس شد و آثار عشق و رضایت قلبی او را نسبت به «ژانی» بر صورت او نشان می‌داد. ماهیگیر گفت: «دریا مانند جنگلی است، گم شدم، هوا خیلی سرد و سخت بود؛ صیدی به دام نیامد، یک دانه ماهی هم نصیب من نشد. مع هدامی بینی که خوشحالم و ترا در آغوش می‌کشم. عجب شب سختی بود! تور ماهیگیری پاره شد و چنان می‌نمود* که شیطان در باد غرّنده پنهان شده است! نزدیک بود قایق در آب فرو رود و در کام* دریا غرق شوم! اکنون بگو که در غیاب من چه کرده‌ای؟

«ژانی» از پرسش او در تاریکی برخود لرزید و گفت: «من هم کاری نکرده‌ام، غرّش رعد آسای* دریا متوجه ساخته بود. ساعتی به دوختن تورها مشغول بودم.» سپس مثل کسانی که به گناه خود معرف* می‌شوند، با آهنگ لرزانی گفت: «همسایه ما هم مرده است، نمی‌دانم دیروز مرده یا کمی پس از رفتن شما جان دده است. دو طفل خردسال از او باقی مانده است یکی «گیوم» است که هنوز به راه نیفتاده و دیگری «مادلین» است که هنوز زبان نگشوده. بیچاره مادر نان آور آن‌ها بود.»

- ۷ -

ماهیگیر متأثّر شد، کلاه خود را که از باران تر شده بود از سر برداشت و

به گوشه‌ای انداخت و گفت: «بر شیطان لعنت! اطفال ما هفت نفر شدند. در این فصل بد، ما خود بیشتر شبها را بی‌شام روز می‌کنیم. اکنون چه خواهیم کرد؟ چه اهمیت دارد، تقصیر با ما نیست. اراده^{*} الهی چنین است: برای چه این اطفال خردسال را بی‌مادر گذاشت؟ فهم این اسرار خیلی دشوار می‌باشد. این بیچارگان چنان کوچکند که نمی‌توان از آنها توقع^{*} کار داشت. ای زن زود به جستجوی آن دو بستاب، چون اگر بیدار شوند از مرده مادر خواهند ترسید! صدای در رامی‌شنوی؟ مادر آنهاست که در می‌زند، باید در را به روی اطفالش بگشاییم و آن دو را به اطفال خود اضافه کنیم. شبها همگی روی زانوی ما خواهند نشست و با یکدیگر چون خوهر و برادر بسر خواهند برد. خداوند هم وقتی که دید روزی^{*} آنها با ماست البته در صید ماهی ما را یاری می‌کند. من حاضرم که به جای غذا آب بنوشم و بر مشقات خود بیفزایم، زود به جستجوی آن دو بستاب. چرا معطلی؟ سابقاً در این گونه کارهای خیر بیشتر شتاب و شوق^{*} داشتی؟»

«ژانی» پرده‌جلو تختخواب را به یک سوزدو گفت: «نگاه کن!»

* * *

این داستن از آثار ویکتور هوگو شاعر و نویسنده فرانسوی به فارسی ترجمه شده است. صل این داستان به شعر بوده است. ترجمة فارسی آن که به نشر است از آقای نصرالله فلسفی است.

ویکتور هوگو^{*} ز شعرن بزرگ و داستان‌نویسان معروف فرانسوی است که در سال ۱۸۸۵ میلادی درگذشته است.

وجه شبه

هنگامی که چیزی را به چیز دیگر تشبیه می‌کنیم، نمی‌خواهیم یکسان بودن آن دورا در همه صفت‌ها بیان کنیم، بلکه تنها یک صفت را که در هر دو مشترک است در نظر می‌گیریم. وقتی که می‌گوییم «سهراب مثل شیر است»، سهراب با شیر در شکل ظاهر یا رنگ یا صفت‌های دیگر شاهت ندارد. شbahت تنها در «دلیری» است. این صفت مشترک میان دو طرف تشبیه را «وجه شبه» می‌خوانند.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

نادم: پشیدن	بی فروغ: بی نور
دست بگریزن شدن: بهم در آویختن	شبَح: سایه
غضب آسود: خشمناک	شوریخت: بدیخت
وجود: شادی	مشقّات (جمع مشقّت): سختیها
شفع: سرور - خوشحالی	مندرس: کهنه - پاره
می‌نمود: نشان می‌داد	مفارقت: دوری
کام: سقف دهان - در اینجا به معنی دهان	ابدیت: زمان بی پایان آینده
رعدآسا: رعد مانند	سهمناک: هولناک
معترف: اقرار کننده	پیکر: جسد - کالبد
اراده: خواست - قصد	ناقوس: زنگ بزرگ کلیسا
توقع: چشیداشت	سیما: چهره
روزی: نصیب - بهره	مکالمه: گفتگو
سوق: علاقه‌مندی و میل	مشغوم: نحس - نا مبارک

پرسش

- ۱ - وقتی که «زانی» وارد کلبه همسایه شد چه دید؟
- ۲ - جز زن مرده، چه کسان دیگری در کلبه بودند؟
- ۳ - نویسنده غرّش امواج دریا را به صدای چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۴ - گُه جمله نشان می‌دهد که هنگام ورود ماهیگیر به خانه هوا روشن شده بود؟
- ۵ - آیه ماهیگیر از اینکه صیدی به دام نینداخته بود غمگین بود؟
- ۶ - ماهیگیر وضع خود و دریا را در شب، برای زنش چگونه شرح داد؟
- ۷ - زانی به شوهر چه خبری داد؟
- ۸ - ماهیگیر به زنش چه دستور داد؟
- ۹ - ماهیگیر می‌گفت که برای نگهداشتن آن دو طفل چه می‌کند؟
- ۱۰ - چرا زن مغطّل شد و برای جستجوی اطفال نرفت؟
- ۱۱ - چرا قبل از ماهیگیر آوردن کودکان همسایه را خطای عظیمی تصوّر می‌کرد؟
- ۱۲ - چطور کز خود را به شوهر نشان داد؟
- ۱۳ - در چه نویسی ایرانی مادر ماهیگیر زندگی می‌کنند؟
- ۱۴ - وجه شبّه چیست؟
- ۱۵ - ویکتور هوگو کیست؟

قصّهٔ یوسف

(۱)

یعقوب را دوازده پسر بود از چهار زن، از جملهٔ ایشان یوسف نیکوتر^{*} بود.

یعقوب یوسف را از همهٔ فرزندان دوستِ داشتی و از پیش چشم خود غایب نگذاشتی. شب او را نزدیک خویش خوابانیدی و دست خویش در زیر سروی نهادی، برادران او را حسد کردند.

یوسف به خواب دید که یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده کردندی.

یوسف علیه السلام چون آن خواب بدید و بیدار گشت، پدر را بگفت پیش برادران. برادران گفتند: «تعییر^{*} این آن بود که او بر ما پادشاه گردد و ما او را به جای بندگان باشیم ما را تدبیر کار او باید کرد.» پس بر آن اتفاق کردند که یوسف را از پدر دستوری^{*} خواهند و او را با خویشن به صحراء بیرون برند. یعقوب علیه السلام هر هفته‌ای روزی بودی که در آن روز خلوت کردی و خدای را عز و جل عبادت کردی. ایشان در آن فراغت برو در آمدند و گفتند: «می‌خواهیم که یوسف را دستوری دهی تا با ما به صحراء آید تا بازی و نشاط^{*} کند و گردد^{*} برآید و دل او باز شود و گوسفندان ببیند و ما همه می‌پذیریم که او را نگاه داریم و از پیش چشم خویش غایب نگذاریم تا که با پیش تو آریم. روی برو آوردند^{*} تا یوسف را دستوری داد و بدیشان سپرد. پس برادران را در باب یوسف وصیت^{*} کرد و چهل گام با ایشان برفت، پس باز گشت.

چون از چشم دید^{*} پدر غایب شدند، عداوت خویش شکر کردند و او را با زخم گرفتند^{*} و او از یکی به دیگر می‌دوید، کس برو نبخشد. پس یوسف را به سر

چاه بردند و جامه از او بیرون کشیدند و رسن* در میان او افکنند.

یوسف گفت: «ای برادران، پیراهن من با من* دهید تا در این چاه خود را بدان بپوشم.» گفتند: «ماه و آفتاب و ستار گان را که ترا سجده می کردند بگو تا ترا بپوشند.» پس یوسف را بدان چاه فرو گذاشتند.*

چون وقت بازگشتن ایشان آمد، بزغاله‌ای بکشند و پیراهن یوسف به خون او آلوده کردند و گفتند: «ای پدر، ما برفتیم، با یکدیگر می دویدیم تا که به دود، چنانکه عادت ما بود. یوسف را نزد درخت بگذاشتیم، او را گرگ بخورد.» پس آن پیراهن خون آنود به یعقوب آوردند. یعقوب بنگریست. پیراهن درست دید. گفت: «من هرگز گرگ هشیارتر از این نلیدم. پسر مرا از میان پیراهن بخورد و پیراهن بر او بندریلَد*. گرگ را این هشیاری کی بود؟» ایشان در آن فرو ماندند.

یوسف علیه السلام سه شب از روز در آن چاه بود. بعد از سه شب از روز کاروانی از سوی شام می آمد و به سوی مصر می شد، سیصد تن بودند.

چون بدان دشت کنعان رسیدند به آب در مانندنَد، چون به نزدیک آن چاه رسیدند یکی از ایشان دلو فرو گذاشت. یوسف دست در آن دلو زد و به سر چاه رسید. یوسف را پیش رئیس ایشان برداشت. او به تعجب فرو ماند از حال و جمال* وی. بفرمود تا وی را برابر بالای اشتر نهادند* و سیاهی* را بروی مُوکَل کردند تا به کنار مصر رسید. خبر در مصر افتاد. خلق روی بنها ندبه نظاره یوسف، حیران گشتند و رئیس کاروان را گفتند: «کجا بها خواهی کرد؟» گفت: «به درِ کوشک* عزیز مصر. هر که خریلار است آنجا بباید.» پس یوسف را به گرمابه فرستاد، چون برآمد، وی را جامه‌های فاخر بپوشانید و گوشوارهای زرین به جواهر مرصع* در گوش وی کرد و انگشتربهای گرانمایه* در انگشت وی، و تختی بر بالا بنها د وی را بر آن تخت نشاند.

زليخا زن عزيز* مصر بود. بفرمود تا وى را تخت بر منظر بنها دند، برابر يوسف، و خود با شوهر خويش بر آن تخت بنشست و در يوسف مى نگريست. عزيز يوسف را بخرید و نزد زليخا برد. زليخا زنی بود تازه و جوان، به ناز پرورده. چون يوسف را ديد با جمال و ملاحت* و ظرافت* دل* به وى داد و چشم ازوی بر نتوانستى گرفت.

يوسف روزی بر در کوشک ايستاده بود، اعرابى دید بر نجبي* . گفت: «از کجا مى آيی؟» گفت: «از بلاد* کنعان.» گفت: «هیچ آشنايى دارى با یعقوب؟» اعرابى گفت: «کس بُود از بلاد کنunan که یعقوب نبی* نشناشد؟ يا غلام؟ اين پدر بزرگوار را ديدم ، پير گشته و کوژ* و نزار* گشته، و چشم از گريستن تاريک شده.» يوسف چون اين بشنود گفت: «يا اعرابى، پيغام از من بدان پير توانى رسانيد؟» گفت: «آن پيغام چيست؟» بگفت: «چون به بلاد کنunan شوي نگاه مى دار.» چون پاسی* از شب بگذرد به نزديك یعقوب شو، که وقت خلوت* و مناجات وى بود. بگو که آن قرت عين* تو و راحت جان تو ترا سلام مى گويد و در درد فراق* تو مى گريد.» اعرابى يکسر برفت و به هیچ جاي مقام نكرد تا به کنunan رسيد. آمد به خانه یعقوب و وى در بيت الاحزان* بود. خانه‌ای بود که یعقوب بنا كرده بود؛ در آنجا شدی و روی فرا دیوار كردى و بر يوسف نوحه* مى كردى، خالى از اهل بيت.

اعربى آواز* داد که البشاره* به سلام يوسف . یعقوب چون نام يوسف شنيد نعره بزد و برجست. گفت: «تو يوسف مرا ديدی؟» گفت «ديلم به دو چشم خويش.» (از تفسير تربت جام)

تفسير تربت جام – تفسير قرآن مجید، خلاصه و اقتباسى است ز تفسير بزرگ ابوبكر

عتیق سورآبادی که در قرن ششم هجری نوشته شده و یک نسخه آن در شهر تربت شیخ جام باقی مانده بود که اکنون در موزه تهران است.

اجزای تشبیه

جمله «سهراب مثل شیر بود» تشبیه است. در این تشبیه سه جزء وجود دارد: یکی «سهراب» که مقصود گوینده بیان صفت دلیری اوست، دوم «شیر» که سهراب در دلیری به او تشبیه شده است؛ سوم کلمه «مثل» که نسبت شباht را با آن بیان می‌کنیم. جزء اول را که در این جمله «سهراب» است «مشبه» می‌گوییم یعنی تشبیه شده. جزء دوم که در اینجا «شیر» است «مشبه» به «خوانده می‌شود، یعنی تشبیه شده به او. جزء سوم یعنی کلمه «مثل»، «دادات تشبیه» است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

بندرید: ندرید - پاره نکرد	نیکو: زیبا - خوب
فروماندن: عاجز ماندن - درماندن	دوست: دوست تر
به آب درمانند: به آب محتاج شدن	تعییر: گزارش خواب - بیان معنی خواب
جمال: زیبایی - خوب رویی	دستوری: اجازه
نهادن: قرار دادن - گذاشتن	نشاط: خوشی - جنبش
سیاه: غلام	گردد: چوپان
بهای کردن: در اینجا به معنی به فروش گذاشتن - فروختن	روی بر کسی آوردن: در اینجا به معنی اصرار کردن است
کوشک: قصر - کاخ	وصیت: مقدرش
برآمدن: بالا آمدن - اینجا بیرون آمدن	چشم دید: جهیز که چشم می‌بیند
فاخر: گرانبها	با زخم گرفتند: کنک زدند
مرضع: جواہر نشان	رسن: طناب
گرانمایه: گران قیمت	با من: به من
غزیز مصر: وزیر مصر	فرو گذاشتن: رها کردن - ترک کردن
منظر: پنجه	به دود: بهتر بلود

پاسی: پاره‌های - قسمتی	ملاحت: با نیکی
خلوت: تنهایی - جای خالی از دیگران	ظرافت: زیبایی - لطافت
فُرّت عین: نور چشم - کنایه از فرزند	دل دادن: عاشق شدن
فِراق: دوری	نژیب: شتر
بیت‌الاحزان: خانه اندوهها - خانه‌ای که	بلاد (جمع بلد): شهرها
یعقوب در آنجا منجات می‌کرد.	نی: پیغمبر
شوحه: شیون - زاری	کوژ: خمیده
ـوز داد: صدا کرد - فریاد کرد	نزار: لاغر
شیش زده: مژده - بشارت	چشم تاریک شده: نابینا گشته
	نگاه داشتن: مراقب بودن

پرسش

- ۱ - یعقوب چند پسر داشت؟
- ۲ - کدام یک را بیش از همه دوست داشت؟
- ۳ - شبی یوسف در خواب چه دید؟
- ۴ - برادران یوسف خواب یوسف را پیش خود چطور تعبیر کردند؟
- ۵ - برادران یوسف به چه قصدی یوسف را به صحراء بردند؟
- ۶ - وقتی که برادرها از چشم پدر دور شدند، با یوسف چگونه رفتار کردند؟
- ۷ - سرانجام با او چه کردند؟
- ۸ - به چه نحو پیراهن یوسف را خون آلود کردند؟
- ۹ - چرا یعقوب حرف پسرها را باور نکرد؟
- ۱۰ - یوسف به چه وسیله از چاه بیرون آمد؟
- ۱۱ - رئیس کاروان چرا از دیدن یوسف تعجب کرد؟
- ۱۲ - رئیس کاروان وقتی که به مصر رسید، یوسف را چه کرد؟
- ۱۳ - چه کسی او را خرید؟
- ۱۴ - زلیخا نسبت به یوسف چه احساسی پیدا کرد؟
- ۱۵ - سوار اعرابی درباره یعقوب به یوسف چه گفت؟
- ۱۶ - یوسف به وسیله اعرابی برای پدر چه پیغام داد؟
- ۱۷ - بیت‌الاحزان کجا بود؟
- ۱۸ - اجزای شبیه کدامند؟

قصه یوسف

(۲)

هفت سال یوسف در خانه زلیخا بود. زلیخا وی را می‌نواختی^{*} و از عشق او می‌گدانختی^{*} و یوسف در پیش وی سر از پیش بر نیاوردی^{*}. پس حدیث یوسف و زلیخا در مصر فاش شد و مردمان ایشان را در زبان گرفتند^{*} و گفتند: «زلیخا درم— خریده^{**} خود را دوست می‌دارد.» پس زلیخا مهمانی ساخت و زنان محتشمان^{*} را بخواند^{*} و گفت: «شما دانید که یوسف را در دل من چه محل است. اکنون سوی شما بیرون خواهد آمد. به حق من^{*} بر شما که هر یکی از آنچه در دست دارید، پاره‌ای ببرید و به وی دهید.» پس یوسف را گفت: «سوی این زنان بیرون شو و پیش ایشان برو.» یوسف بیرون آمد و پیش ایشان بگذشت. صورتی دیدند که هر گر چنان ندیله بودند و نشینیده. چشمها و دلها ایشان را در ربود و هوش و عقل از ایشان زایل^{*} شد. دستهای خویش می‌بریدند و آگاهی نداشتند.

پس زلیخا را گفتند: «تو به سبب او بد نام شدی. ترا هیچ روی نیست مگر آنکه یک چندی او را به زندان کنی تا این سخن در باقی شود.» پس زلیخا فرمود تا یوسف را به زندان بردند.

در شدن با وی در زندان دو جوان، یکی ساقی^{*} ملک و دیگری طباخ ملک. یوسف را دیدند در زندان با سیرت پیغمبران، همه با وی الفت^{*} گرفتند و وی خوابها را تعبیر می‌کرد، همه به صدق^{*} و صواب^{*}. چون پنج سال برآمد از بودن یوسف در زندان، بامداد ساقی ملک گفت یوسف را: «من دوش^{*} خواب عجیب دیده‌ام. چنان دیدم که در رز^{*} شدمی و در آن رز، تاک^{*} بودی آن را سه شاخ و سه خوشة

انگور ازو فروآویخته. من آن را گرفتمی و عصیر^{*} کردمی و با دستِ ملک دادمی.» چون ساقی خواب خویش گفت، طبّاخ نیز گفت که: «من به خواب دیدم که سَلَّهُ^{*} نان بر سر داشتمی، مرغان از هوا فرو آمدی و از آن طعام می‌ربودی.» یوسف عليه‌السلام گفت: «یکی از شما که خواب عصیر دیله است سه روز دیگر در زندان باشد. آنگه وی را ببرند و بنوازند.»

ساقی شاد شد گفت: «خواب یار مرا تعبیر کن.» یوسف گفت: «تعبیر وی آن است که سه روز نیز در زندان باشد. آنگاه وی را ببرند و بردار کنند تا مرغان هوا وی را می‌برند و می‌خورند.»

یوسف هفت سال دیگر بماند، جمله دوازده سال. ملک مصر خوابی دید. حکما و علماء و منجمان^{*} و معبران^{*} را گرد کرد و گفت: «به خواب دیدم که هفت گاو فربه از جوی بیرون آمدی و در مرغزار چرامی کردی و او در ایشان می‌نگریستی. پس هفت گاو لاغر بیامدی و آن گاوان فربه بخوردی و بر ایشان هیچ افزونی پدید نیامدی^{*}.»

ساقی در آن مجلس حاضر بود. ملک را خلمت کرد و گفت: «آن جوان کنعانی در زندان[†] داناست به علم تعبیر خوابها.» ملک فرمود: «برو و از وی پرس.» ساقی به زندان آمد و گفت: «ملک منتظر جواب توست تا چه گویی.» یوسف گفت: «هفت سال کشت بسیار می‌کارید و آنگاه می‌دروید و همچنان در خوشة^{*} می‌گذارید. مگر^{*} اندکی از آن می‌خورید. پس از آن هفت سال قحط^{*} و تنگ سالی^{*} بود سخت. از آن ذخیره می‌خورید. پس از آن بساید فراخ سالی^{*}.» چون ساقی این بشنید، خبر به ملک برد. ملک گفت: «به من آرید تا پیش من بگوید.» چون یوسف به ملک رسید، ملک برخاست و او را بر تخت خویش بنشاند. انگشتی از انگشت برون کرد و تاج از سر بر گرفت و گفت: «بگیر خاتم^{*} مُلَك. همه فرمان^{*}

مملکت سوی تو کردم. ملِک وار بنشین که جهان به تو آبادان خواهد بود.»

یوسف آن سال بفرمود تا جویهای بسیار بگندند و غله‌ها^{*} بسیار بنهادند در آن هفت سال. چون وقت تنگی آمد یوسف علیه السلام منادی^{*} فرمود در همه نواحی مصر که هیچ کس نباید که یک دانه تخم در زمین افکند که بنروید. چون یوسف انبارها پر کرد و کیلان^{*} و خازنان را فرا کرد، خبر انبارهای مصر به جهان بیفتاد. خلق روی به مصر نهادند، به طلب خواربار.

هفت سان قحط افتاد به زمین کنعان. یعقوب را علیه السلام فرزندان و خیل^{*} بسیار بودند. به قوت درماندند. یعقوب گفت: «می‌شنوم که به مصر ملکی است کریه ضعی^{**} و نیکوکار. بروید و به نزد او شوید و حال خویش بر روی عرضه کنید^{*} ت شما را خواربار فروشد.» پسران یعقوب برخاستند و چیزی از زر و سیم بر گرفتند و به مصر شدند. چون به کنار مصر رسیدند سخت گرسنه بودند. آن روز خروج یوسف بود. چون موکب^{*} او را بدیدند، به یک سوابیستادند تا یوسف در رسید در عماری^{*}. چشم بر ایشان افتاد. پرسید که «ایشان که اند؟» گفتند: «ایشان جوانانی اند از زمین کنعان آمده‌اند به ضرب قوت». یوسف چون ایشان را بدید بشناخت. هم در زمان گفت: «ایشان را ببرید و فرو آرید و طعام دهید.» فرو آوردند و طعام دادند. دیگر روز یوسف ایشان را پیش خواند. گفت: «شما از کجاید؟» گفتند: «ما فرزندان یعقوبیم. به زمین ما تنگی افتاد. پدر ما یعقوب ما را بفرستاد تا از فضل و کرم ملک نصیب^{*} یابیم.» یوسف خواهش ایشان را اجابت^{*} کرد. برادران یوسف باز گشتند. چون به نزدیک یعقوب باز آمدند^{*} بار بگشادند. یعقوب را دل بیار امید^{*} و یوسف را شناها گفتند.

روزی یعقوب در اندوهان یوسف بی‌طاقت گشت. روی به دشت نهاد تا به کوهی رسید. آواز داد که: «ای کوههای سخت، و ای وحش^{*}، به حق آن خدای

که شما را آفریده، مرا بگویید که شما یوسف مرا بخوردید؟» جواب دادند که: «معاذ الله^۱، گوشت پیغمبران بر ما حرام است.» یعقوب از آنجا بازگشت و روی به دریا نهاد. به کنار دریا آواز داد که: «ای اهل دریا به حق خدا مرا بگویید که از یوسف من چه خبر دارید؟» جواب دادند که: «اگر ما وی را بیافتیم^۲ بروی تبرک^۳ نمودیمی.» یعقوب از دریا بازگشت به سرچاه رسید آواز داد که: «ای اهل زمین از یوسف من چه خبر دارید؟» هاتف^۴ آواز داد که: «وی زنده است. روزی او را باز یابی». یعقوب بازآمد. گفت: «ای پسران، بشوید و از احوال یوسف بپرسید.» پسران گفتند: «ای پدر، حدیث^۵ یوسف محال است. او را از کجا جوییم؟ اگر تو صواب^۶ بینی، نامه‌نویسی به ملک مصر. بنشد که در کار ما نظری کند و چیزی فرماید از طعام که کار ما اینجا به ضرورت^۷ رسیده.»

یعقوب نامه‌ای نبشت^۸ و پسران را بفرستاد. نامه به یوسف دادند. زاریهای یعقوب می‌خواند و از هوش می‌شد. پس برخاست و به مقام مُلکت آمد و برادران همه منتظر فرمان تا چه فرماید درباب ایشان. ملک گفت: «هیچ دانید که شما چه کردید با یوسف؟» ایشان گفتند: «چهل سال است تا او را گرگ بخورده است.» یوسف بُرقع^۹ از روی برداشت. فرمود که: «سر برآرید.» ایشان سر برآوردند، روی یوسف را دیدند. گفتند: «تو یوسفی؟» گفت: «من یوسفم. هرچه با من کردید همه از شما درگذاشتم^{۱۰}. اکنون پدر مانده است که اندوهان دل وی را درمان باید کرد. این پیراهن من ببرید تا پدر به روی فرود آرد بینا گردد.

هر یک گفت: «من ببرم.» یوسف گفت: «آن روز پیراهن خونآلود که پیش پدر برد؟» یهودا گفت: «من بردم.» یوسف گفت: «همان صوابتر که تو بری.» یهودا از مصر بیرون رفت. آن پیراهن باز کرد. باد شمال درآمد. بوی آن پیراهن به مشام^{۱۱} یعقوب رسانید.

یعقوب در بیت الاحزان نشسته بود. نعرهای برآورد که بوی یوسف شنیدم.
یهودا در رسید و پیراهن بر وی فرود آورد. بینا گشت و در فرزندان نگریست.
آنگه احوال یوسف پرسید. گفت: «مرا خبر کنید که یوسف بر چه حال است؟»
گفتند: «آن ملک است که همه خزاین* و مُلک مصر وی راست* و همه اهل مصر
تا عزیز بنده اویند.»

کلمه‌ها و ترکیباتی‌های تازه

عصیر کردن: آب انگور گرفتن
سله: سبد
منجمان: ستاره شناسان
معبران: کسانی که خواب را تعبیر می‌کنند
پدید آمدن: آشکار شدن
گندم را در خوش گذاشتن: گندم را همچنان
با ساقه و کاه و آرد نکرده ذخیره
کردن
مگر: جز آنکه
قطع: خشکسائی
تنگ سال: سالی که محصول زراعت خوب
نشه باشد و مردم در سختی افتاده
باشند.
فراخ سالی: سال فروانی و بسیاری نعمت
خاتم: انگشتی
فرمان سوی تو کردم: اختیار به تو دادم
ملک وار: شاهوار - مانند شاه
غله نهادن: غله کاشتن
منادی: نداکننده - جارچی
منادی کردن: جار زدن - نداکردن

نواختن: نوازش کردن
گداختن: آب شدن - سوختن
سربر آوردن: سر بلند کردن
فاش: آشکارا
در زبان گرفتن: به ملامت در حق کسی گفتگو
کردن
درم خریله: غلامبرده
محشمه: بزرگ
خواندن: دعوت کردن
به حق من: قسم به حق من
زایل: نیست و نابود - بر طرف شده
روی نیست: چاره نیست
در باقی شدن: متروک شدن
ساقی: شراب دهنده
الفت: انس
صدق - راستی
صواب: درستی
دوش: شب گلشنده
رزو: باغ انگور - تاکستان
تاك: درخت انگور

نواحی (جمع ناحیه) : اطراف

بنروید : نروید

وکیل : کسی که کاری را به عهده او گذارند

فراکردن : اینجا، گماشتن

خیل : گله چارپایان- طایفه

کریم طبع : بزرگ منش

عرضه کردن : نشان دادن- نمایاندن

موکب : گروه سواران یا پیادگان که گردآوردند

پادشاه حرکت می کنند

umarی : کجاوه

فروآوردن : پایین آوردن- پیاده کردن- منزل دادن

نصیب : بهره

اجابت : قبول کردن- پذیرفتن

بازآمدن : برگشتن

آرامیدن : آسوده شدن

وحوش (جمع وحش) : درندگان

پرسش

۱ - وقتی که حدیث عشق زلیخا فاش شد چرا زنان مصر او را ملامت کردند؟

۲ - زلیخا در جواب آنها چه کرد؟

۳ - زنان مصر از دیدن جمال یوسف چه وضعی پیدا کردند؟

۴ - پس از آن زلیخا با یوسف چه کرد؟

۵ - چرا زندانیان یوسف را دوست داشتند؟

۶ - یوسف در زندان خواب چه کسانی را تعبیر کرد؟

۷ - یوسف چند سال در زندان ماند؟

۸ - ملک مصر به خواب چه دید؟

۹ - یوسف خواب ملک مصر را چگونه تعبیر کرد؟

- ۱۰ - ملک مصر پس از آگاه شدن از تعبیر خواب چه شغلی به یوسف بخشد؟
- ۱۱ - یوسف برای آسایش مردم چه دستور داد؟
- ۱۲ - در میان خریداران خواربار چه کسانی به مصر آمدند؟
- ۱۳ - وقتی که یوسف برادران خود را شناخت چه کرد؟
- ۱۴ - یعقوب وقتی که در اندوه یوسف بی طاقت گشت چه کرد؟
- ۱۵ - دشت و دریا به یعقوب چه جواب دادند؟
- ۱۶ - یعقوب بر سر چه از هاتنف چه شنید؟
- ۱۷ - وقتی که یوسف ز برادران درباره برادر گمشده‌شان سؤال کرد آنها چه جواب دادند؟
- ۱۸ - پس زین جواب یوسف چه کرد؟
- ۱۹ - یوسف از برادرها انتقام گرفت یا ایشان را بخشد؟
- ۲۰ - یوسف برای درمان پدر چه کرد؟
- ۲۱ - یوسف از چه نظر یهودا را برای بردن پیراهن انتخاب کرد؟
- ۲۲ - پیش از آنکه یهودا به کنعان برسد، یعقوب از کجادانست که پیراهن یوسف را به سویش می‌آورند؟
- ۲۳ - این قصه از چه کتابی نقل شده است؟

شهرهای ایران

به پاد خر آسمان

چون دم^{*} عیسی^{*} در کانبیدم^{*} جن^{*} آرد
 جان پر درد مرا مایه^{*} درمن آرد
 باد گویی که بر پُرغم کنعن^{*} آرد
 روح قُلسوی^{*} مدد روضه^{*} رضوان آرد
 خبر از ساغر^{*} میگون^{*} گلستان آرد
 که شبی پیش رخ شمع به پایان آرد
 همه ملامتگر^{*} و وعده جان^{*} آرد
 (سید حسن غزنوی)

هر نسیمی^{*} که به من بوی خراسان آرد
 دل مجروح^{*} مرا مرهم^{*} راحت^{*} سازد
 بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم
 یا سوی آدم سرگشته رفته ز بهشت
 در نوا^{*} آیم چون بلبل مستی که صباش^{*}
 جان برافشانم^{*} صدره^{*} چو یکی پروانه
 شادمان گردم چون دلشدۀ ای کز زاریش

مازندران

بر آورد مازندرانی سرود^{*}
 همیشه بر^{*} و بومش^{*} آباد باد
 به کوه اندرون^{*} لاله و سنبل است
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
 گرازندۀ آهو به راغ^{*} اندرون
 همه ساله هر جای رنگ است و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان^{*}
 همیشه پر از لاله بینی زمین
 به هر جای بز شکاری^{*} به کار

به بربط^{*} چو بایست بر ساخت رود^{*}
 که مازندران شهر ما یاد باد
 که در بوستانش همیشه گل است
 هوا خوشگوار^{*} و زمین پر نگاز^{*}
 نوازندۀ بلبل به باغ اندرون
 همیشه نیاساید^{*} از جُست و جوی
 گلاب است گویی به جویش روان^{*}
 دی و بهمن و آذر و فرودیز^{*}
 همه سال خندان لب جویبار

سراسر همه کشور آراسته* ز دینار و دیبا* و از خواسته*
بناز* پرستنده* با تاج زر
همان* نامداران* زرین* کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست
به کام* از دل و جان خود شاد نیست
(شاهنامه فردوسی)

فثیم از

شیراز را دوباره به یاد من آورد
گلچین به پیشگاه توییک خرم آورد
بادام بُن شکوفه مه بهمن آورد
در بوستان نواگر* و بربط زن آورد
چون لشکری که رو به سوی دشمن آورد
تا دلنواز* من خبر از گلشن آورد
آن نرگس و بنفسه که در دامن آورد
(دکتر صورتگر)

هر باغان که گل به سوی بُرزن* آورد
آنجا که گر به شاخ گلی آرزوت هست
نازم* هوای فارس که از اعتدال* آن
نوروز ماه، فاخته* و عندلیب* را
ابر هزار پاره بگیرد ستیع* کوه
من در کنار باع کنم ساعتی درنگ
آید دوان دوان و نهد بسر کنار من

سید حسن غزنوی - از شعرای قرن ششم هجری است. وی با بهرام شاه غزنی و سلطان
سنجر سنجوقی معاصر بوده و در مدح آنان قصایدی سروده است. وفاتش در سال ۵۶۵ هجری
اتفاق افتاد.

مخفف - چون از کلمه‌ی یک حرف یا بیشتر افتاده باشد، می‌گویند در آن کلمه
تحقيق روی داده است و چنین کلمه‌ای را مخفف می‌خوانند، یعنی «سبک شده». «که»
مخفف «کوه» است و «رَه» مخفف «راه» و «شَه» مخفف «شاه» و «مَه» مخفف «ماه» و
«فِرْوَدِين» مخفف «فروزدین».

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

بهیاد خراسان

نسمیم: باد آهسته – باد ملایم	دم: نفس
دم عیسی: نفس عیسی - معجزه عیسای پیغمبر	آن بود که چون نفسش به مرده
می‌رسید او را زنده می‌کرد و روح	در تنش می‌دمید
کالبد: تن-جسم-قالب	جان: روح
مجروح: زخم خورده - جراحت یافته	مرهم: دارویی که بر جراحت می‌گذارند تا بهبود
برافشاندن: پاشیدن - ریختن پر اگنه کردن	یابد
جان برافشانم: جان را فنا می‌کنم - نشادمی کنم	راحت: آسایش - سرور - شادمانی
ره: مخفف راه	مایه: ماده - مجازاً سبب
صد ره: صد راه - صد بار	پر غم کناع: یعقوب که در فراق پسرش یوسف
دلشده: دلداده - عاشق	غمگین بود
ملامتگر: سرزنش کننده	روح قلسی: مقصود جبرئیل است که به او
جانان: دوست - یار - معشوق	

مازندران

برربط: سازی است شبیه تار	پرنگار: پرنقص
رود: سازی مانند تار - نغمه و سرود	نوازنده: سراینده
سرود: آواز - نغمه	گرازیدن: به ناز یا تکبر راه رفتن
بر: بیابان - سرزمین	راغ: مرغزار - دامن کوه
بوم: زمین شیار نکرده - سرزمین	نیاساید: آرام نگیرد - آسایش نیاید
به کوه اندرؤن: در کوه	روان: جاری - رونده
خوشگوار: خوب و گوارا و لذیذ	روان: جان

بستان : (در اینجا) خوب رویان	فرو دین : مخفف فرور دین
پرستنده : خدمتکار	باز شکاری : پرنده‌ای است که حیوانات را شکار می‌کند
همان : همچنین	سراسر : از این طرف تا آن طرف
نامداران : پهلوانان نامدار	آراسته : زینت یافته – آرایش شده
زَرَینَ کمر : با کمر بنده‌های زَرَین	دibia : حریر رنگارنگ و منقش
کام : آرزو	خواسته : زر و مال

شیر از

فاخته : نوعی از کبوتر که آن را قمری و	برزن : کوچه – محله
کوکو نیز می‌نامند	پیشگاه : پیش – ترد
عندلیب : بلبل – هزار دستان	تازه : سرمه‌ای می‌کشد
نواگر : آوازه خوان	ناریلن : قصر کردن – سرافرازی کردن
ستیغ : قله کوه – سر کوه	اعتمال : میانه روی. ملایمت در هوا (چنانکه
دلنواز : نوازش کننده دل	نه سرده شده نه گرم)
گلشن : باغ	بدامین : درخت بادام
	بن : سیخ و ریشه، نیز تنہ درخت، و مجازاً
	به معنی درخت است

پرسش

خراسان

- ۱ - شاعر در این قطعه از کدام شهر ایران یاد کرده است؟
- ۲ - آیا شاعر این شعر را در خراسان گفته است؟
- ۳ - از کجا آن را دانستید؟
- ۴ - شاعر اهل کجا بوده است؟
- ۵ - نسیمی که بوی خراسان را به شاعر می‌رساند، چه اثرهایی در وجودش می‌گذارد؟

مازندران

- ۶ - در این قطعه فردوسی چه شهری را وصف می‌کند؟
- ۷ - فردوسی مازندرانی بود؟
- ۸ - فردوسی اهل کجا بود؟
- ۹ - هوای مازندران بر حسب گفته فردوسی در این شعر چطور است؟
- ۱۰ - شاعر آب جویها را به چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۱۱ - دی و آذر و بهمن و فروردین، ماههای چه فصلی از سال هستند؟

شیراز

- ۱۲ - در این شعر چه شهری وصف شده است؟
- ۱۳ - شاعر در این شعر هوای فارس را چگونه وصف کرده است؟
- ۱۴ - نام کدام یک از ماههای زمستان در این شعر ذکر شده است؟
- ۱۵ - کدام یک از مصراوعها نشان می‌دهد که هوای فارس در زمستان ملایم است؟
- ۱۶ - شاعر پاره‌های ابر را به چه تشبیه کرده است؟
- ۱۷ - این سه قطعه شعر را که درباره شهرهای ایران خواندید بهم بستجید و بگویید که در چه نکته‌هایی باهم یکسانند و در چه نکته‌هایی فرق دارند؟
- ۱۸ - سیدحسن غزنوی کیست؟
- ۱۹ - مخفف چیست؟

پاستور

تا اواخر قرن گذشته، هیچ کس علت بیماریها را بدرستی نمی‌دانست. سرخک و آبله و حصبه و خناق^{*} در همه جا شایع^{*} بود، و گاه امراض خطرناکی چون طاعون و وبا ناگهان سراسر ناحیه‌ای را فرامی‌گرفت و گروه بیشماری را هلاک می‌ساخت.

صدها سال بود که پزشکان جهان برای امراض، به حدس و قیاس^{*} علتی^{*} در نظر می‌گرفتند، و از روی گمان خود و بر اساس^{*} گفته‌ها و تجارب^{*} پیشینیان، به معالجه بیماران می‌پرداختند. اما این گونه معالجات چون مبنای^{*} درست علمی نداشت کمتر مؤثر و سودمند می‌افتد؛ و اگر بیمار توانایی دفع^{*} مرض را نداشت؛ مردن وی حتمی بود.

گرچه در روزگاران قدیم، پزشکان بزرگی چون بقراط و جالینوس و محمد زکریای رازی و بوعلی سینا وجود داشتند و فن پزشکی تا قرن گذشته نیز پیشرفت بسیار کرده بود، اما اساس کار این مردان بزرگ بیشتر تجربه‌هایی بود که در طی قرنها دراز بدلست آمده و از مردمی به مردم دیگر رسیده بود. هنوز پزشکان علت پیدایش بیماریها را نمی‌دانستند و از چگونگی سرایت^{*} امراض بیخبر بودند.

در اوخر قرن نوزدهم میلادی تحولی^{*} عظیم در علم پزشکی پلید آمد. پاستور، دانشمند فرانسوی، دریافت^{*} که بیماری زاییده موجودات بسیار ریزی است که به چشم دیده نمی‌شوند. کشف^{*} پاستور در زندگی مردم جهان تأثیر فراوان کرد و راه پیشگیری و درمان بسیاری از مرضهای خطرناک معلوم گشت. داستان این کشف بزرگ شنیدنی است.

پدر پاستور دباغ^{*} فقیری بود که در شهر کوچک آریوآ، زندگی می‌کرد.

وی در تربیت فرزند خویش سعی بسیار داشت و نمی‌خواست که پیشه دباغی در خانواده‌اش به رث بماند.

لویی پاستور دوره دبستان را در همان شهر و دوره دبیرستان را در شهر بزانسون پایان رساند. سپس پدرش او را به پاریس فرستاد تا در دانشرای آن شهر به تحصیلات خود ادامه دهد. وی چند سالی در پاریس با فقر و تنها بی زندگی کرد و چون دوره دانشرا را بپایان برد و درجه دکتری گرفت، به استراسبورگ رفت و در دانشکده علوم آن شهر به تدریس پرداخت.

پاستور در اینجا برای خود آزمایشگاهی ترتیب داد و به مطالعه و تحقیق مشغول شد. ساعتها در پشت میز کار خود می‌نشست و با میکروسکوپ به موجودات بسیار ریزی که به چشم دیده نمی‌شوند، می‌نگریست. وی می‌دانست که این ذرات جاندار، اگر در محیط مناسب قرار گیرند افزایش می‌یابند و نیز دریافته بود که بی‌وجود آنها مواد قندی به الکل تبدیل نمی‌گردد. این کشف، گرچه در آغاز تنها صنعت الکل سازی را دیگر گون ساخت و نزدین راه فواید بسیار حاصل شد، اما دیری نگذشت که نتایج آن در علم پزشکی تحولاتی پدید آورد و مردمان جهان را از چنگال بسیاری از بیماریهای خضرناک رهایی بخشید.

هنگامی که وی در استراسبورگ سرگرم کار بود، شنید که در جنوب فرانسه بیماری سختی در میان کرمهای ابریشم شیوع یافته است و هر روز تعداد بیشماری از آنان را نابود می‌سازد. بی‌درنگ آماده سفر شدو به آن ناحیه رفت. مدتی دراز به معاینه^{*} کرمهها مشغول بود و هر روز تا نیمه‌های شب در آزمایشگاه خود کار می‌کرد و چشم از میکروسکوپ بر نمی‌داشت، تا عاقبت دریافت که نقطه‌های سیاه ریزی که بر بدن کرمهای بیمار پدید می‌آید، از همان ذرات جاندار بسیار خرد تشکیل می‌شود. علت را پیدا کرده بود، علاج آن دیگر دشوار نبود. به کشاورزان گفت

که کرمهای ابریشم را یک بیک در زیر میکروسکوپ بدقت بینند و فقط تخم کرمهای سالم را برای پرورش نگه دارند. بدین ترتیب خضری که صنعت ابریشم - بافی فرانسه را تهدید^{*} می‌کرد، بر طرف شد.

نام پاستور همه جا بر زبانها بود. برخی مردم او را می‌ستودند و برخی دیگر به دیده شک در کارهایش می‌نگریستند. لئا لو خود یقین داشت که به علت بیماریها پی برده است و در پی آذ بود که راه درمان آنها را بیابد.

هنگامی که در آزمایشگاه خود دوباره ویاک مرغ خالق تحقیق می‌کرد، دریافت که اگر میکروب این بیماری را متنی نگه دارند، ضعیف شود و پس آن را به مرغی تزریق^{*} کنند، آن حیوان در برابر وبا مرغان مصونیت^{*} پیدا می‌کند. نتیجه تجربه، راه تازه‌ای در پیش پای وی گشود. چرا گوسفندان را به همین شیوه از سیاه‌زخم مصون نگرداند؟ دامپزشکان و گله داران به سخنان پاستور می‌خندیدند و او را مردی خجالباف می‌پنداشتند؛ اما وی بی آنکه از طعنه‌ها و کنایه‌های آنان آزرده - خاطر شود، پذیرفت که در حضور اعضای انجمن کشاورزی و گروهی از تماشگران و روزنامه‌نگاران مدعای^{*} خویش را به اثبات رساند. پنجاه گوسفند سالم را برگزید. نیمی از آنان را با میکروب ضعیف شده سیاه‌زخم مایه کوبی^{*} کرد و نیم دیگر را به حال خود باقی گذارد. آنگاه، پس از چند روز، میکروب تازه و خطرناک سیاه زخم را به هر پنجاه گوسفند تزریق کرد. نتیجه این کار برای مردم فراتر از حیرت انگیز بود. زیرا گوسفندانی که قبلاً مایه کوبی شده بودند زنده ماندند و نیمة دیگر همه مردند.

پاستور در این هنگام شست سال داشت و اگر چه نیروی جسمانیش روز - بروز کاسته^{*} تر می‌شد، هیجانی که بر شر این پیروزی در روحش پدید آمده بود، اندیشه او را همچنان فعال^{*} نگه می‌داشت و بر شور و شوقش در کار می‌افزود. در

همین دوران بود که بیماری هاری را مورد تحقیق قرار داد و پس از چندی راه درمان آن را پیدا کرد. این کشف بزرگ؛ پاستور را در همه جهان مشهور ساخت. پادشاه روسیه چند تن از کسانی را که در آنجا به هری مبتلا شده بودند، نزد او فرستاد تا درمان شوند. و از امریکا نیز به همین قصد چهار کودک را به پاریس آوردند. کشف پاستور و روش معالجه او جان این مردم را نجات داد.

فرهنگستان علوم فرانسه به تجلیل^{*} این مرد بزرگ پرداخت و از همه کشورهای بزرگ اعانه هایی فرستاده شد تا به نام وی انجمنی تأسیس شود و تحقیقات پزشکی در آن ادامه یابد. پاستور خود در وقت گشایش این انجمن حاضر شد و چون از شدت هیجان صدایش گرفته بود، پرسش خطابه[†] او را خواند.

وی چند سالی در این انجمن به راهنمایی شاگردان خویش مشغول بود و با آنان درباره علاج بیماریهای دیگر تحقیق می کرد. اما دیگر قدرت کار مداومه در او نبود.

هنگامی که دولت فرانسه هفتادمین سال این دانشمند بزرگ را در تالار دانشگاه پریس جشن گرفته بود و مجلس از مردان سیاسی و دانشمندان جهان و نمایندگان بیشتر کشورها پر شده بود، پیرمردی سپید موی و ناتوان که با قدی خمیده به بازوی رئیس جمهور فرانسه تکیه داده بود، وارد تالار شد. به احترام او، سرود ملی نواخته شد و همه از جا برخاستند. چندین خطابه در ستایش کارهای پر ارج[‡] او خوانده شد و در پایان مجلس نشان طلای زیبایی به وی دادند که در یک طرف آن تصویر او بود و در طرف دیگر این جمله:

به مناسبت هفتادمین سال ولادت لویی پاستور
بشر سپاسگزار است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

خُنّاق: بیماری خطرناکی که در گلو پیدامی شود	تزریق کردن: وارد کردن دوا در بدن به وسیله سوزن	شایع: پراکنده- منتشر
مخصوصیت: اینمنی- دوری از خطر	ملحّا: چیزی که کسی اذعا کند	قباس: بی بردن به چیزی از روی قوه و تصور
ملیه کوبی: وارد کردن میکروب ضعیف شده	بیماری در بدن اشخاص سالم برای پیشگیری از آن مرض	علت: سبب
تحلیل: پیویگر داشتن و احترام بسیار نهادن	اعانه: کمک مالی	اساس: پیلایلی
تأسیس شدن: بنایشند	خطابه: سخنرانی- متن سخنرانی که در حضور جمعی بخوانند	تحلیل (جمع تحریلا): آزمایشها
مدام: پیوسته	درست: متن سخنرانی که در حضور جمعی بخوانند	ستایل: پبلیک اسلی
ارج: ارزش	دریافت: فهمید- بی بُرد	فع: دور گردن- از بین بروت
	کشف: پیدا کردن روش شدن	سرایت: استفاده بیماری از کسی به کسی دیگر
	دباغ: کسی که پوست حیوانات را تمیز و درست می کند	تحوّل: تغییر عظیم و ناگهانی
	معاینه: بدقت دیدن	دریافت: فهمید- بی بُرد
	تهدید کردن: ترساندن	دباغ: کسی که پوست حیوانات را تمیز و درست می کند

پرسش

- ۱ - پیش از کشف میکروب، امراض به چه نحو معالجه می شد.
- ۲ - چرا این طرز درمان کمتر مؤثر بود؟
- ۳ - چه کسی به کشف میکروب موفق شد؟
- ۴ - پاستور در کدام شهر درجه دکتری گرفت؟
- ۵ - پاستور در آزمایشگاه به مطالعه و تحقیق در چه امری مشغول گشت؟
- ۶ - اوّلین اثری که پاستور در ذرات جاندار یافت چه بود؟
- ۷ - کشف پاستور جز در صنعت الکل سازی، در چه علم دیگر تحول بوجود آورد؟
- ۸ - اوّلین آزمایش پاستور بر روی چه جانوری بود؟
- ۹ - به چه ترتیب صفت ابریشم باقی فرانسه را از خطر نجات داد؟
- ۱۰ - برای جلوگیری بیماریها چه راهی به نظر پاستور رسید؟
- ۱۱ - آیا مردم سخنان پاستور را بسازی پذیرفتند؟
- ۱۲ - پاستور چطور مدعای خود را به اثبات رسانید؟
- ۱۳ - پس از سیاه زخم، پاستور درمان کدام بیماری را یافت؟
- ۱۴ - آیا سرانجام، دنیا کشف پاستور را پذیرفت یا نه؟
- ۱۵ - فرهنگستان علوم فرانسه چطور از پاستور تجلیل کرد؟
- ۱۶ - دولت فرانسه به مناسبت چندین سال تولد او جشن گرفت؟
- ۱۷ - در این جشن چه چیز به او هدیه کردند؟
- ۱۸ - آیا در ایران مؤسسه ای به نام این دانشمند بزرگ می شناسید؟

سمک عیار

سمک عیار در خدمت خورشید شاه است و خورشید شاه
با پادشاه ماقچین در جنگ است. سمک پنهانی به شهر دشمن
رفته است تا چند پهلوان را که اسیر و زندانی شده‌اند آزاد
کند.

سرخ کافر پهلوان قوی هیکلی است که ز جانب شاه
ماچین به نگهبانی شهر مأمور است و چند کس را به تهمت
این که از یاران سملک عیارند گرفته و دربند کرده است.

* * *

چون سملک از پیش خورشید شاه به شهر باز آمد از بهر طلب کردن^{*} بندهایان
در شهر به سرای دو برادران قصاب آمد. صابر و صملاد آنجا بودند. با ایشان
بگفت که به چه کار به شهر آمدہ‌ام و امشب بیرون خواهم رفتن. ایشان گفتند:
مارا با خود ببر تا در خدمت باشیم.

سمک عیار گفت: ای آزاد مردان^{*}، من به طلب سرخورد و دیگران می‌روم ،
باشد که از ایشان نشنی بست آورم؛ یا آن کس که این کرده است. شما را
چگونه توانم بردن؟ شما این جایگاه باشید. گوش با من دارید. اگر چنانکه فردا
چاشتگاه^{*} من آمدم نیک، والا^{*} پیش خورشید شاه بروید و احوال بگویید تا او طالب^{*}
من باشد، به مرده یا به زنده.

این بگفت و می‌بود^{*} تا شب در آمد^{*}. برخاست و بیرون آمد و پاره‌ای راه

برفت. با خود گفت: هر شب به راه بیراه می‌روم^{*}. امشب به راه راست خواهم رفت که از راه بیراه کار راست بر نمی‌آید^{**}. این بگفت و به راه راست برفت و نگاهداری می‌کرد تا به کوچه‌ای رسید و آوازی شنید. پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد. تا به زیر دریچه‌ای^{***} رسید. آوزی شنید. زنی دید سراز دریچه بیرون کرده. گفت: ای آزاد مرد، کجا می‌روی در این کوچه؟ مگر ترا بر جان خود رحمت نیست؟ از کردار سرخ کافر مگر خبر نداری؟

سمک گفت: ای زن، مردی غریبم و راه به هیچ مقام نمی‌دانم^{****} و دروازه‌ها بسته است و من در شهر باز مانده‌ام^{*****}. جوانمردی^{*****} کن و مرا جایگاهی ده. نباید^{*****} که مرا رنجی رسد. زن بیامد و در بگشاد. سملک عیار گفت: ای زن، سرخ کافر کیست و کجا می‌باشد؟ و چرا مردم را ازوی می‌باید گریخت؟

زن گفت: ای آزاد مرد، تو غریبی و نمی‌دانی. سرخ کافر مردی نداشت^{*****} است. عیار^{*****} پیشه و نایاک و شبرو^{*****}، و تا^{*****} این حادثه افتاد و سمعت برین و لایت آمد و این کارها کرد و دلارام را برد و زندان را بشکست و پران کانون را ببرد، شاه سرخ کافر را بخواند و شفاعت کرد و دلخوشی داد و شهر به وی بسپرد و به سوگند او را به طاعت آورد. اکنون در شهر می‌گردد و طلب سملک می‌کند و در این کوچه است و در این دو سه شب که گذشت پنج تن را دیدم که گرفته بود و به سرای خویش می‌برد، که اوراوه^{*****} گذرد^{*****} در این کوچه است.

سمک گفت: ای مادر، هیچ دانی که مقام او کجاست؟ زن گفت: چون از این کوچه بیرون روی. دست راست از میان بازار بگذرد. در میان بازار زرگران مقام اوست. سملک عیار گفت: ای مادر، این سلیح^{*****} من به امانت به خانه تو^{*****} بنه، تا من به گوشه‌ای پنهان شوم. تا چون مرا ببیند و هیچ سلیح ب من نباشد هیچ نگوید. زن گفت: اگر خواهی تو در سرای من آرام گیر تا دوز روشن شود و برو. سملک عیار

گفت: سلاح بنهم و صُداعْ بیرومْ . زن گفت: روا باشد.
سمک سلیح بنهاد و دشنه^{*} و کمند برگرفت و روی بر آن کوچه نهاد که زن
نشان داده بود؛ و چنان بود که آن روز کانون باز خانه آمده بود^{**} و چند کس را به
تهمت گرفته بود و آویخته بود^{*} . سملک آن دانسته بود که آن روز کانون باز آمده
است. می آمد تا به بازار زرگران رسید. نگاه کرد. شخصی دید چنلا^{***} مناره‌ای بر
دکانی^{****} نشسته و کاردی به مقدار دوگز^{*****} به دست گرفته و می غریبد و با خود چیزی
می گفت که آواز پای سملک به گوش وی رسید. نعره‌ای زدو گفت: تو کیستی؟ مگر
مرا نمی شناسی که چنین گستاخوار^{*****} می آیی؟ عظیم زهره‌ای داری؟

سمک به زبانی شکسته^{*****} جواب داد که: ای پهلوان، چرانمی دانم^{****}؛ ولیکن از بهر
آن آمده‌ام که از این قوم^{*****} که کانون آویخته است، یکی خویش من است. زهره
ندارم که او را به روز فرو گیرم^{*****}. اکنون آمده‌ام که او را ببرم. اکنون تدانم که
کجاست. سرخ کافر گفت: از آن جانب است در میان بازار. سملک بالاز گشت و در
گوش‌های بایستاد و در سرخ کافر نگاه می کرد و با خود می گفت: من با این چه
توانم کردن؟ اگر مرا دستی بزند بر زمین پخش^{*****} کند. در اندیشه می بود تا سرخ -
کافر در خواب شد. آواز خواب او به گوش سملک رسید. برخاست و گفت: هرچه
بادایاد. اگر مرا اجل رسیده است باز نتوانم داشت^{*****} و اگر نه باشد که به مراد رسم.
این با خود بگفت و به بالای دکان آمد و دشنه برکشید و بزد بیکنف^{*****}
سرخ کافر. پنداشت که دشنه از سینه او بگلشت، که سرخ کافر از جای بجست و
او را بگرفت و بر سر دست آورد^{*****} تا بر زمین زند. دست سملک به گلوی سرخ کافر
آمد و بگرفت و بفسرده، چنانکه مردی بدان قوت یازده گز بالا، از پای در آمد^{*****} و
بیهوش گشت.

سمک در وی جست^{*****}، و سبک دست و پای وی به کمند در بست و دهان وی

بی گنده . و به هزار رنج او را بردشت و روی به راه نهاد و به سرای آن زن آمد که سلاح آنجا نهاده بود. او را به در خانه بیفکند و در بزد و گفت: ای مادر آن مانت باز ده.

زن به زیر آمد و در بگشاد. شخصی دید چند مناره‌ای افتاده. گفت: ای آزاد مرد این کیست؟ گفت: ای مادر سرخ کافر است . زن چون نام سرخ کافر بشنید از جای برآمد و گفت: این سرخ کافر که آورد و کدام پهلوان او را چنین بربست؟ سملک گفت: من آوردم. گفت: تو کیستی که چنین توانستی کردن؟ گفت: منم ، سملک عیار.

چون زن نام سملک شنید از پای درافتاد* و گفت: ای جوانمرد در عالم من طلبکار توام. اکنون چون سرخ کافر را گرفتی، بدان که پدر صابر و صملاد، خمار مرا برادر است و امانتی به من سپرده ایست در آن وقت که تو از سرای وی برفتی. گفت چون او را ببینی و از احوال او خبری بی و مقام او بدانی این امانت به وی رسان. سملک گفت: ای مادر چیست؟ گفت صندوقی، ندام در آن چیست؟ سملک بخندید و گفت: ای زن تو مرا مادری . خمار مرا پدر است. نیک آمد. سلیح در پوشید و سرخ کافر را بسته در آن خانه افکند. گفت: او را نگاه دار تا من بروم و برادرزادگان تو را بسوارم تا مرا یاری دهنده سرخ کافر را ببرم که من طاقت او ندارم . زن گفت: نباید که سرخ کافر برود. گفت: ای مادر این کارد اندر دست گیر که من او را سخت بربسته ام که اگر این مرد بجنبد این کارد به وی زن تا بمیرد که روا* باشد.

سملک زن را بروی مُوَكَّل کرد و روی به راه نهاد تا به خانه دو برادران قصّاب آمد. احوال بگفت که من سرخ کافر را بگرفتم و در خانه خواهر پدر شما بربسته ام. بباید و یاری کنید تا او را به لشکرگاه برم، که او را در این شهر نتوانم داشتن.

صابر و صملاد خرم شدند. گفتند: ای پهلوان چگونه راه دانستی به سرای خواهر پدر ما؟ سملک احوال بگفت که بزدان کار راست بر می آورد و راه می نماید.
 (از کتاب سملک عیار)

سملک عیار - از قدیمترین افسانه‌های ایرانی است که ظاهراً در حدود قرن ششم هجری به قلم فرامرز پسر خداداد پسر عبدالله کاتب لرجهٔ توشه شده است.

کلمه‌ها و ترکیباتی تاره

طلب کردن: طبیعت - خوشن - جستجو کردن

لایاب: درینج به معنی میلاکه

ناداشت: بی حب - بی شرم

عیار: چابک و اینجا به معنی زند و حیله گر

شبرو: کسی که شب هنگام به دزدی و

عیاری رود

تا: از وقتی که

گذر: عبور

سلیع: (شکل دیگر) سلاح - افزار جنگ

به خانه تو: (اینجا) به خانه خود

صداع: دردرس - مزاحمت

صداع برم: زحمت را کم کنم - زحمت ندهم

دشنه: خنجر کوتاه

باخانه آمده بود: به خانه بازآمده بود

آویختن: بردار کردن

چنل: به اندازه

دکان: (اینجا) سکو

گر: اندازه طول، از نوک انگشت میانی تا آرنج،

که در قدیم مرسوم بوده است.

گستاخوار: گستاخانه

آزاد مرد: مرد شریف و نجیب

چاشت: صباحانه

چاشتگاه: وقت خوردن چاشت - صبح

والا: واگرنه

طالب من باشد به مرده یا به زنده: مرده یا

زنده مرا بجوابد

می بود: صبر کرد - درنگ کرد

شب درآمد: شب فرا رسید - شب شد

به راه بیرون می رود: از بیراهه می روم. راه

گنبد را به بیراهی افکتم

راست برآمدن: درست شدم - به نتیجه

رسیدن

کار راست برنمی آید: کار درست نمی شود

نگاهداری کردن: مواظب بودن - سوچه و

مراقبت کردن

دریچه: در کوچک - پنجره

را به جایی ندانستن: جایی را نشناختن

بازماندن: اینجا، سرگردان ماندن - واماندن

به زبان شکته : به گفتاری بپریده بپریده - و ز	بر سر دست آورد : روی دست بلند کرد
ز پای در آمدن : افتادن و مانده شدن	روی ترس
دروی جست : بر و جست	قوه : گروه - عده
آگشتن : اب شتن - پر کردن	خویش : بسته - منسوب
از پای در افتاد : ز بسیاری هجان بر پای	فروگرفتن : پایین آوردن
ایستادن نتوانست و به زانو	پخش : پراکنده
نشت	برزمین پخش کند : با تمام تنه برزمین بیفکند
روا : جایز - پسندیده	بازداشت : جلوگیری کردن
خرم : شادمان	کتف : دوش

پرسش

- ۱ - چر سمعت به شهر دشمن بزگشت؟
- ۲ - سمعت ب یاران خود چه گفت؟
- ۳ - آن شب سمعت از کدام راه رفت؟
- ۴ - زن کجا بود و به چه میگفت؟
- ۵ - سمعت پس ز شنیلذ بین مصلب چه کرد؟
- ۶ - سرخ کافر چگونه مردمی بود و چه صفت و هیئتی داشت؟
- ۷ - سیک ما و چه کرد؟
- ۸ - آی سرح کافر بین رحمه نمرد؟
- ۹ - سمعت چه تسبیبی کرد؟
- ۱۰ - سمعت پس ز بیهوش شدن سرخ کافر چه کرد؟
- ۱۱ - زن چون بین حل را دید چه پرسید؟
- ۱۲ - بین زن که بود و برای سمعت چه امانتی داشت؟
- ۱۳ - سمعت به زن چه مأموریتی داد؟
- ۱۴ - سمعت ز آنجا به کجا رفت؟

غلط املایی

غیر از مردم لابالی^{*} و بی مبالات هیچکس نیست که پیش از خروج از خانه و قدم نهادن در کوچه لااقل^{*} روزی یک بلو تعود را در آبته نیستند و وضع سر و لباس و کفش و کلاه خود را تحت^{*} مراقبت^{*} نیاورد و نقایص^{*} و معیوب^{*} و بی نظمیها و آشتفتگیهای هیئت^{*} ظاهر خویش را به شکلی ترمیم^{*} و اصلاح نکند. چرا؟

برای آنکه انسان ذاتاً^{*} خودخواه است و خود را لرز هیچکس کمتر و پست تر نمی شمارد. و براو بسی ناگوار است که با هیئت و اندامی تلاز^{*} و شکل و ریختنی^{*} منکر^{*} در مقابل دیگران جلوه کند، و دیگران در ظاهر او عیب و نقصی قابل سرزنش و خرد^{*} گیری بینند و بر او بخندند.

این توجه و دقّت در رفع عیوب ظاهري به هر نظر که تعبیر شود، به شرط آنکه به حد خود آرایی و ظاهر سازی نرسد، ممدوح^{*} است. چه برای شخص دردی بدتر از آن نیست که مورد عیجویی هر کس و ناکس^{*} قرار گیرد و به علت عیبی که رفع آن بسیار آسان بوده است انگشت نمای^{*} این و آن واقع شود.

اما تعجب در اینجاست که غالب همین مردم که برای رفع عیجویی دیگران در حفظ ظاهر، گاهی از حد اعتدال نیز قدم فراتر^{*} می گذارند، هر روز در گفته و نوشته خود مرتکب^{*} هزار غلط انشایی و املایی می شوند و متوجه نیستند که به علت تقریر^{*} و تحریر^{*} نادرست و بی اندام تا چه حد مورد طعنه^{*} و مضحكه^{*} خاص و عاممند و چون نائز^{*} و تالمی^{*} هم از این بابت ندارند بهیچ وجه در صدد^{*} رفع این عیب بزرگ نیز برنمی آیند.

ممکن است که انشای کسی سست و نارسا^{*} و مبهم^{*} و دور از قواعد فصاحت^{*} و

بلاغت^{*} باشد. اگر چه رفع این عیوب نیز تا حدی به مدد تتبیع^{*} آثار بزرگان ادب^{*} و ممارست^{*} در خواندن و به حفظ سپردن گفته‌های فصیح و بلیغ فراهم می‌آید، لیکن چون نویسنده‌گی هم مانند شعر تا حدی موقوف^{*} به استعداد ذاتی و طبع خداداد است، باز می‌توان صاحب چنین نوشته‌ای را معذور^{*} داشت. اما غلط املایی چنین نیست. اصلاح آن بکلی به دست خود انسان است و در چیز نویسی اتفاقاً از هر کار دیگر آسانتر است.

ذوق تنها آن نیست که انسان فریفته و دلداده هر منظرة زیبا و هر هیئت موزون^{*} و هر آهنگ دلنواز شود، بلکه یک درجه از ذوق سلیم^{*} هم آن است که انسان طبعاً از هر منظرة زشت و هر هیئت ناموزون و هر آهنگ ناساز تنفر^{*} حاصل کند و آنها را با اکراه^{*} و ناخوشی تلقی^{*} نماید تا طبعش به پستی و زشتی نگراید^{*} و همیشه جویای زیبایی و رسایی^{*} و درستی باشد.

کانی که در نوشته‌های خود دائماً موتکب اغلاط املایی می‌شوند و به این عیب بزرگ که به دست ایشان پرداخته می‌شود بی‌تعی برند، علاوه بر آنکه از ذوق محرومند، از درک ننگ و عاز نیز بی‌تصیبت و آن همت^{*} را ندارند که زشتی و نادرستی را که در وجود ایشان هست و بخوبی می‌توانند آن را رفع کنند، از میان بردارند و صحیح و سالم چیز بنویسند.

در ممالک متملّذ دنیا، هر روزنامه‌ای را که بخرید، اگر چه ممکن است که مطالب آن، سخیف^{*} و خلاف حقیقت و بر ذوق ناگوار باشد، اما کمتر اتفاق می‌افتد که یک غلط املایی در آن دیده شود، و بقداری غلط املایی برای هر کس که قلم به دست می‌گیرد؛ در ین ممالک ننگ است که اغلاط املایی را که ما در نوشته خواص اعضای ادارات و پاره‌ای از رجال^{*} عالی مرتبه خود هر روز می‌بینیم «غلطهای زنان رختشوی» می‌گویند، زیرا که زنان رختشوی بودند که به علت بیسوادی تمام

مرتکب این قبیل اغلاط می‌شدند.

روزی به یکی از همین آقایان که در نوشنام املای کلمات بسیار بی‌مسئلات است و اتفاقاً مایه و استعدادی طبیعی نیز برای نویسنده‌گی دارد، گفت که: «املای فلان کلمه و فلان کلمه غلط است.» در جواب گفت که: «من مخصوصاً آنها را به این اشکال نوشتیم و چون یقین دارم که دنب زیر و زبر نخواهد شد، در این کار تعمد^{*} کرده‌ام.» من دیگر به او چیزی نگفتم. چه مسم^{*} می‌دانستم که اگر کسی املای درست کلمه‌ای را که همه در ضبط^{*} آن اتفاق کرده و اهل لغت آن را به همان وضع^{*} قرار داده‌اند. بدلت. محل^{*} است که هیئت صحیح و مُتفق^{*} علیه را که همه می‌شناسند و معنی آن را می‌فهمند. رها کند و به جای آن از خود هیئتی جدید که معروف^{*} و مفهوم^{*} هیچکس نیست بکار برد و بین حرکت خودخواهانه فهم مقاصد را برای دیگران مشکل یا محال کند.

این قبیل بی‌مزگیها اگر هم به قول آن رفیق واقعاً عدم شمرده شود و ناشی^{*} از نادانی و عجز و بی‌همتی در راه رفع عیب نباشد، اگر چه دنیا را زیر و زبر نمی‌کند ولی باز رشت و مصلح است و اگر کسی در تعقیب آن لجاج^{*} و اصراء^{*} بخرج دهد. هیچ چیز دیگر از آن جز خفت^{*} و سبک مفرزی نویسنده آن برخواهد آمد. قرار تمام مردم عادی و عاقل براین است که کلاه را بر سر بگذارند و کفش را در پا کنند. اگر کسی پیدا شود که به عقبیده نادرست و گمان سست خود بخواهد، برخلاف قرار عام برودو کلاه را درپا و کفش را بر سر فرار دهد، البته دنیا زیر و زبر نمی‌شود، لیکن او با این حرکت خود را مضحكه و مسخره عموم می‌سازد و همه بر سبکی عقل و اختلال^{*} حوان^{*} او اتفاق می‌کنند.

از این گلنشته اگر بتا شود که هر کس به هوای نفس و هوس شخصی در املای لغات تصریف کند. چون هوای نفس و تنفس هر کس هم به شکل خاص است

دیگر میزانی برای تشخیص صحیح و سقیم برای کسی بجا نمی‌ماند و هرج و مرچ غریبی پیش می‌آید که هیچکس معنی نوشته دیگری را نمی‌فهمد و غرض اصلی که تفهیم^{*} و تفاهم[#] باشد یکباره از دست می‌رود.

اگر چه غلط املایی برای هر کس عیب است، لیکن هر قدر اهمیت مقام شخص بیشتر و رتبه او در مقامات دنیایی بالاتر باشد، این عیب نمایانش و نشگ و رسایی صاحب آن واضح‌تر می‌شود. البته غلط املایی یک رختشوی را مردم معمورتر می‌شمارند، تا غلط املایی یک امیر یا وزیر را. بسا شده است بر اثر مشاهده یک چنین غلطی تمام هیبت^{*} و شوکت وزیر یا امیری بر باد رفته است.

وقتی در مجلس شمس‌الدین درگزینی، وزیر سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی، موقعی که کمال الدین زنجانی (که سعدها وزیر طغل سوم شد) از بغداد به اصفهان رسیده بود. شمس‌الدین درگزینی او را مخاطب[#] ساخته گفت: «ب وجود نامنی راهها چگونه بوده است که بسلامت مندی مگر از جعله» نیامدی. «کمال الدین گفت: «ایها الوزیر» «جاده» سنت نه جعله». گفت راست گفتی «جعله» آن است که تیر و کمن در آن می‌گذرد. و مقصود او «جعبه» بود که این معنی الخیر را دارد.

تمام حضار مجلس بر شمس‌الدین وزیر خنديدند، و وزیر چون دریافت که نه املای صحیح جده را می‌داند نه هیئت درست جعبه را، خجلت بسیار برد و تا مددتی جسارت^{*} آنکه در روی حضار نگاه کند نداشت.

(مرحوم عباس اقبال آشتیانی)

کلمه ها و ترکیب‌های تازه

نارسا: ناقص	لابائی: بی‌بالک و بی‌پروا
مبهه: پوشیده - گشته	بی مبالغات: بی توجه - بی بالک
فصاحت: روشی و روانی در بیان مطلب	لااقل: دست کم
بلاغت: مناسب مقام و موقع سخن گفتن	تحت: زیر
تبیغ: در بی چیزی رفتن - تفحص و تحقیق	تحت مراقبت: مورد توجه و دقت
بزرگاند: دب: ادب - د نشمندان	نقایص (جمع نقیصه): کمی ها
مدبرست: تعمیر کردن	معایب: عیبها
موقوف بودن: بستگی داشتن	آشتفتگی: شوربیدگی سپریشانی
معدور: کسی که عذرش قابل قبول می‌باشد	هیئت: شکل
موزوون: مناسب	ترمیم: اصلاح کردن
سلیم: درست	ذاتاً: از روی طبع
تنفر: بیزار بودن - نفرت داشتن	ناساز: ناموفق - بدشکل
اکراه: بی میلی - زور و اجبار	ربیخت: شکل ظاهر
تلقی: برخورد کردن	منکر: رشت
گراییدن: میل کردن	جلوه کردن: رونق داشتن
رسایی: در اینجا، کمال	مملوح: مورد تحسین - مورد پسته
عار: ننگ	ذاکس: پست و فرومایه
همت: کوشش	انگشتند: چیزی که به انگشت نشان می‌دهند -
سخیف: پست	مجازاً یه معنی رسوا
رجال (جمع رَجُل): مردان	فراتر: بالاتر
تعمّد: از روی عمد و اراده کاری را انجام دادن	مرتکب: بجا آورنده تکه
صلّم: درست	تقریر: بیان کردن
ضبط: محفوظ نگهداشتن - طرز نوشن کلمه	تحریر: نوشتن
وضع: شکل	طعنه: سرزنش
محال: غیر ممکن	مضحکه: مورد استهزا و مسخره
متّفق عَلَيْه: چیزی که همگی در آن اتفاق	تائیه: اندوه
داشته و هم عقیله باشند	در صدد برآمدن: در بی کاری برآمدن

سقیم : نادرست - بیمار	معروف : شناخته شده
تفهیم : فهماندن	مفهوم : قابل درک
تفاهم : مقصود یکدیگر را فهمیدن	از چیزی ناشی شدن : از چیزی پیدا شدن
هیبت : بزرگی	لجاج : اصرار کردن
مخاطب ساختن : مورد خطاب و گفتگو قرار دادن	اصرار : پافشاری کردن
ایهاالوزیر : ای وزیر	خفت : سبکی
جارت : جرأت - گستاخی	احتلال : پریشانی
	حوالاً : (جمع حسن)
	میزان : وسیله سنجه

پرسش

- ۱ - چرا معمولاً مردم لااقل روزی یک یا تا خود را در آینه می بینند؟
- ۲ - بنا به گفته نویسنده همین مردمی که دو حظ ظاهر توجه می کنند در چه چیز دقیق نمی کنند و مورد طعنه خلق و عاه قرار می گیرند؟
- ۳ - چرا کسی که مرتکب غلط انتسابی می شود بیشتر معنور است تا کسی که مرتکب غلط املایی می شود؟
- ۴ - آیا ذوق فقط آن است که انسان فریغه زیبایی شود یا از زیستی هم متنفر گردد؟
- ۵ - آقایی که غلط املایی در نویسته خود نکرید بود در جواب نویسنده این مقاله چه گفت؟
- ۶ - نویسنده مقاله، این نوع کثر از روی خود را به چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۷ - اگر کسی به میل شخصی در نوشتمن لغات تصریف کند چه عیبی دارد؟
- ۸ - این قبیل عیبها در چه دسته از مردم بیشتر نمایان است؟

سبز در سبز

(۱)

به رامشگری^{*} در شده شاد کام
 شهنشاه را داد چندی درود^{*}
 که فرج^{*} بزرگیش می خواندند
 جوشد سال شاهیش بریست و هشت
 ز درگاه آگاه شد باربد
 گزینست رامشگری از مهان^{*}
 ترا بر سر سرکش افسر کنند
 گرچه نبودش به چیزی نیاز
 همی کرد و امشگران را نگاه
 به زخم سرواد اندرون خیره^{*} گشت
 درم کرد و دینار چندی نشاز^{*}
 که از من به سال و هنر برتر است
 که ما کهنه گردیم و اونوشود.^{*}
 به رامشگر تازه برپست راه
 همش کار بد بود و هم باربد^{*}
 ابا^{*} بربط آمد سوی باع شاه
 شد از دیدن باربد شاد کام
 دو هفته ببودی^{*} بدان جشنگاه^{*}
 هم آن روز با مرد همخوی^{*} شد

یکی مطربی بود سرکش به قلم^{*}
 همی آفرین خواند سرکش بعروه
 بزرگان برو گوهر لعله^{*}
 همی هرم ملخ شله برق^{*} گفت
 کسی را تبدیل بر درش^{*} کنار بس^{*}
 بلو گفت هر کس که شاهجهان
 که گرب تو او را برابر^{*} کنند
 چو بشنید مرد آن، بجوشیدش آز^{*}
 ز کشور بشد تا به درگاه شاه
 چو بشنید سرکش دلش تیره گشت
 بیاند به نزدیک سالار بازار^{*}
 بلو گفت: «رامشگری بردار است
 تباید که تو پیش خسرو شود
 ز سرکش چو بشنید دربان شاه
 چو رفتی به نزدیک او باربد
 چو نوهدید برگشت از آن بارگاه
 که آن با غبان بود «مردوی» نام
 بدان باع رفتی به نوزوزه شاه
 سبک^{*} باربد نزد مردوی شد

که نگویی تو جانی و من کالبد
 که آن هست نزدیک تو اندکی
 مرا راه ده تا بینم نهان
 بینم نهانه یکی روی شد
 ز مهر تو نیشه بیرون کنم.
 دل با غبان شد چو روشن جراغ
 همی رفت خواهد بدان جشنگاه
 همان بربط و رو دش استاد مرد
 بهاران نشستنگهش نو شدی
 برو شاخ چون رزمگاه پشن
 زمنی همی بود تا شهریار
 بیماراست پائیزبن جای شاه
 یکی جم بر کفت بر شهریار
 پنسو ز می سرخ بد ناپدید
 همی بود، تا گشت شب لازوره
 همن ساخته خسروانی سرود
 کفر آن خیره شد مرد بیدار بخت
 که اکنونش خوانی تو «داد آفرید»
 همی هر کسی رای دیگر گرفت
 بدانست کان کیست، خاموش گشت
 نداند نه آن پهلوانی سرود
 (ناتمام)

چنین گفت یا یاغیان بربد
 کنون آزو خوشه از تو یکی
 چو آید یلبن بـ شاه جهان
 که ت چون بود شاه را جشنگاه
 بلو گفت مردوی: «ایدون» کنم
 چو خسرو همی ساخت کاید به باع
 بر باربد شد گفت آنکه شاه
 همی جامه ها باربد سبز کرد
 بشد تابه جایی که خسرو شدی
 یکی سرو بد سبز برگش کشَن
 بر آن سرو شد بربط اندر کنار
 از ایوان بیامد بدان جشنگاه
 بیامد پریچهرهای میگسار
 جهاندار بستد ز کودک نیله
 بدانگه که خورشید برگشت زرد
 زنده بدان سرو برداشت رود
 یکی نفرز دستان بزد بر درخت
 سرودی به آواز خوش برکشید
 بمانند یکسر همه در شگفت
 از آن زخمه سرکش چوبیهوش گشت
 که چون باربد کس چنان زخم رود

معنی حقیقی و معنی مجازی – هرگاه کلمه‌ای در عبارت برای بیان همان معنی که در اصل دارد بکار برود، می‌گویند آن کلمه در معنی حقیقی استعمال شده است، مانند: «حسن دست دراز کرد و کتاب را برداشت» اینجا مقصود از کلمه «دست» همان عضو بدن است. پس «دست» اینجا معنی حقیقی دارد.

اما چون گفته شود: «حسن در موسیقی دست دارد» مراد از «دست» عضو بدن نیست. بلکه مقصود آن است که در موسیقی «مهارت» دارد. اینجا «دست» در غیر معنی اصلی استعمال شده است. این را «معنی مجازی» می‌گویند.

کلمه «پای» در جمله «پای حسن درد می‌کند» معنی حقیقی دارد و در جمله «پای رفتنم نمانت» یعنی قدرت و توانایی رفتنم نماند در معنی مجازی بکار رفته است. در این درس بعضی از کلمات و عبارات به معنی مجازی آمده است. از آن جمله است «جوشیدن آز» و «تیره شدن دل».

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

خیره: میهوت

سالاربار: دربلات- حاجب

نشر کردن: افشارند- و اینجا بخشیدن است

همش کار یک یود و هم باربد: کار و بارش بد

شده بود

ابا: با

بیودی: می‌ماند

جشنگاه: محل جشن

سیک: زود- چنیک

همخوی: مأتوس

آزو خواستن: خواهش کردن

بنیون: چنین

مهو: دوستی

زمهر تو اندیشه بیرون کنم: به سبب دوستی

رامشگری: نوازنده‌گی

به رامشگری در: در رامشگری

شادکام: شادمان

درود: نیاش

فر: شکوه

برتر گئشت: فر و شکوه او بیشتر شد (بزرگتر شد)

در: درگاه - دربار

گریدن: انتخاب کردن- اختیار کردن

مهاه (جمع مه): بزرگان

برابر کردن: مقایسه کردن - زو بزو کردن

آز: حرص- طمع

زخم: نغمه- نوا

به زخم سرود اندرون: در وقت نغمه سرایی

بید: باده-شراب	تو ترس را از
بلور: شبئه شفاف - جام	خود دور می کنم
برگشت: شد	ساختن: آماده شدن
بدانگه که خورشید برگشت زرد: هنگام غروب	بربارید: نزد بارید
لازورد: اصلاً نیلی و اینجا مقصود سیاه و تاریک	استاد مرد: مرد استاد
زنده: نوازنده	بهاران: هنگام بهار
خسروانی سرود: نام یکی از سرودهای باربد	نشستنگه: مجلس
نفر: زیبا- دل انگیز	کشن: انبوه- بسیار
پیداربخت: خوشبخت - در اینجا مقصود	رزمگاه: میدان جنگ
پادشاه است	پشن: نام جایی که رزمگاه میان ایرانیان و
برکشیدن: به آواز بلند خواندن	تورانیان بوده است.
شگفت: تعجب	ایوان: خانه - سرای
زخمه: اصلاً مضراب - که با آن به تارهای	پالیزبان: باغبان
ساز می زند و مجراً به معنی ساز زدن - نفعه	پریچهره: خوب روی
زخم روود: رود نواختن	میگسار: کسی که جام شراب میان مجلسیان
پهلوانی سرود: سرود به زبان پهلوی	می گرداند
	کف: دست
	جهاندار: دارنده جهان- مقصود پادشاه است

پرسش

- ۱ - سرکش که بود؟
- ۲ - مقصود از شهنگاه درین قصعه کده شه است؟
- ۳ - باربد که بود؟
- ۴ - به بزند چه خبری دند؟
- ۵ - بربه وقتی که بن خبر را شنید چه کرد؟
- ۶ - وقتی که سرکش خبر ورود باربد را شنید چه کرد؟
- ۷ - وقتی که باربد از رفتن به درگاه شاه نومند شد، چه کرد؟
- ۸ - از باغبان چه خواست؟
- ۹ - آیا باغبان در خواست او را پذیرفت؟
- ۱۰ - باربد در کجای باغ پنهان شد؟
- ۱۱ - اسم سرود اول باربد چه بود؟
- ۱۲ - آیا سرکش از صدای آواز باربد او را شناخت؟
- ۱۳ - معنی حقیقی چیست؟
- ۱۴ - معنی مجازی چیست؟

سبزدرسبز

(۷)

که جویید سرتسر این جشنگاه
به نزدیک خسرو فراز آمدند*
که از بخت شاه این نباشد شُفت
که جاوید بادا سر و افسرش
چو از خوبیخ* بستدان شهریار
برآورد ناگاه دیگر سرود
چنین نام از آواز او راندند
به آوز و جام می درکشید
همن ب غیکر بپای آوریده*
بیردند زیر درختان چراغ
خرامان به زیر گل اندر تذروه
برآواز او سر برآورد راست
دگرگونه‌تر ساخت آوازِ رود
بدین‌گونه سازند. مردان فسون*
یکی جام می گلشن آرای خواست
به یک دم می روشن اندر کشیده*
زمشک* و ز عنبر* سرشه بدی
همان نیز نشناختی زخم رود

بدان نامداران بفرمود شاه
فراوان بجستند و باز آمدند
جهاندیده* سرکش سخن برگرفت
که گردد گل و سرو رامشگرش
بیاورد جامی دگر میگار
زنده دگرگون بیاراست رود*
که «پیکار کردش» همی خوانند
چو آن رامشیَ گفت و خروشید
بفرمود کاین را بجای آوزیده*
بجستند بسیار هر سوی بـ غ
نديلدند چیزی جز از بینه و سرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست
برآمد دگر باره بنگ سرود
همی «سبزدرسبز» خوانی کنون
چو بشنید پرویز، بر پای خاست
که بود اندر آن جام یک من نیید
چنین گفت کاین گرفته بدی*
و گر دیو* بودی نگفتی سرود

همه گلشن و باغ بر چپ و راست
برین رود سازانش^{*} مهتر کنم
همان خوب گفتار دمسار^{*} اوی
همی رفت با رامش^{*} و فرهی^{*}
بلو گفت خسرو چه مردی؟ بگوی
به آواز^{*} تو در جهان زنده ام
که بود اندر آن یکدل^{*} و یکته^{*}
بسان گلستان به گاه بهار
تو چون حنظلی^{*}، باربد چون شکر
دریغ آمدت^{*} رود از این انجمن
همان جام یاقوت بر سر کشید^{*}
دهانش پر از در^{*} خوشاب^{*} کرد
یکی نامداری شد از مهتران

بجویید در باخ تا این کجاست
دهان و برش^{*} پر ز گوهر کنم
جو بشنید رامشگر آواز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی^{*}
بیامد، بمالید بر حاک روی
بلو گفت شاهایکی بندهام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه^{*}
به دیدار او شاد شد شهریار
به سرکش چنین گفت کای بدھنر
چرا دور کردی تو اوراز من
بر آواز او شاد می بزرگشید
بدینگونه تا سر سوی خواب کرد
بشد باربد شاه رامشگران

استعاره

استعاره - در تشییه دو طرف داریم که با یکدیگر در صفتی شریک هستند. اما دو چیز مختلفند و عین یکدیگر نیستند. سهراب تنها در صفت دلیری مانند شیر است نه در گاهی ممکن است در رابطه دو طرف تشییه مبالغه کنیم و از اختلافهای دو چیز چشم پوشیم و بخواهیم بگوییم که آن دو عین یکدیگرند. مثلاً هنگامی که از سهراب گفتگو می کنیم بگوییم: شیر به میدان آمد. و مقصود آن باشد که سهراب به میدان آمد.

در این حال شیر را در معنی سه راب بکار برده‌ایم. این کلمه در جای دیگر معنی اصلی خود را دارد که همان جانور درنده باشد. اما اینجا آن را برای معنی سه راب «عاریه» کرده‌ایم.

این کار را «استعاره» می‌خوانند و «استعاره» به معنی «عارضه خواستن» است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

نوعی وال بدلست می‌آید	فراز آمدن؛ پیش آمدن
دیو؛ شیطان (ضد فرشته)	جهاندیده؛ دنیا دیده - تجربه آموخته
بر؛ اصلاً سینه و به معنی پهلو و کnar	خوب‌تر؛ خوبرو - زیبا
روندساز؛ روشنوار	رود آراستن؛ کولک کردن رود
دمزار؛ موافق - مساعد	رامشی؛ راشنگر
سنه؛ بند بالا	بجای آورید؛ تحقیق کتب و بثناشد
رامش؛ آزمش	پیای آوردن؛ گتن و جستجو کردن
فرهی؛ شکوه	تذرو؛ قرقاول که پرنده‌ای از خانواده کبک است
آواز؛ آوازه - نام	آوا؛ آواز - صدا
بنه؛ بن - اساس و آغاز	سبز در سبز؛ «داد آفرینه» و «پیکار کرد»
یکدل؛ مصمم	هرمه نام آواز است
یکتنه؛ تنها	فسون؛ مختلف افسوس - فریت - چشم بندی
حنظل؛ هندوانه‌ای کوچک و بسیار تلخ که به هندوانه ابوجهل معروف است	اندر کشیدن؛ خوردن - فروبردن
دریغ آمدن؛ حیف آمدن	بُدی؛ می‌بود
سرکشیدن؛ به یك جرعه فرو بردن	مشک؛ ماده‌ای سبه رنگ و معطر که از ناف نوعی آهور است می‌آبد
درّ؛ مروارید	عنبر؛ ماده‌ای سبه رنگ و معطر که از شکم
خوشب؛ خوش رنگ و روشن	

پرسش

- ۱ - لام سرود دوم علیبد چه بود؟
- ۲ - شاه و قنی که سروده استیه. چه نتیجه‌ای دارد؟
- ۳ - آی پس ر دو سرود و آن بزندگی بیه کردند؟
- ۴ - چرا ور پیه نگردند؟
- ۵ - نام آخرین سرود براید چه بود؟
- ۶ - سرانجام شاه چگونه نوازنده را شناخت؟
- ۷ - کدام بیتها میل شاه را به دیدن باری نشان می‌دهد؟
- ۸ - شاه پس از شناختن باریبد چه کرد؟
- ۹ - استعاره چیست؟
- ۱۰ - فرق استعاره با تشبیه کدام است؟

دلیری مادر

چون عبدالله زبیر بر تخت خلافت بنشست رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ مَکَّهُ و حجاز و عراق او را صافی شد و برادرش مُصعب به خلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت، عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و گذشت داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد. عبدالملک به سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و ساخته به مکه فرستاد. حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست و مکه حصار شد و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنيق سوی خانه روان شدو سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فرود آوردن و عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغم فرستاد سوی وی که: «از تو تا گرفتر شین بیث دو روز مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی بر حکم عبدالملک بیرون آی ترا به شام فرستم بی‌بند» آنگاه بودند که چه بید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتند و خونها ریخته نشود. عبدالله گفت: «در این بیندیشم». آن شب با قوم خویش که مانده بودند رأی زد. بیشتر ثرت آن کردند که: «بیرون باید رفت تا فته بنشیند و الْمَیْ به تو نرسد». وی نزدیک مادر آمد، اسماء که دختر بوبکر صدیق بود رضی الله عنہ، و همه حنها با وی بگفت. اسماء زمانی اندیشید. پس گفت: «ای فرزند این خروج که تو بر بنی امیه کردی دین را بودیا دنیار؟» گفت: «به خدای که دین را بود، و دنیل آن که نگرفته یک درم از دنیا، و این ترا معلوم است.» گفت: «پس صبر می‌کن بر مرگ و کشتن و مشه کردن چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر

صدقی رضی اللہ عنہ۔ و نگاہ کن کہ حسین علی رضی اللہ عنہما چہ کرد۔ او کریم بود و بر حکم پسر زیاد، عبید اللہ تن^{*} در نداد۔ گفت: «ای مادر من هم بر اینه^{*} که تو همی گویی، اما رائے و دل تو خواستم که جویم و بدانم در این کار۔ اکنون بدانستم و مرگ با شهادت^{*} پیش من خوش گشت، اما می‌اندیشم که چون کشته شوم مرا مثله کنند۔» مادرش گفت: «چون گوسفند را بکشند، از مثله کردن و پوست باز کردن^{*} در دش نیاید۔»

عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند. وقت سحر غسل^{*} کرد و نماز با مداد به جماعت بگزارد و زره بپوشید و سلاح ببست، و در عرب هیچکس جنگ پیاده چون او نکرده است، و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود^{*} کرد و مادرش زره بر وی راست می‌کرد^{*} و بغلگاه می‌دوخت و می‌گفت: «دلدان افشار با این فاسقان^{*} تا بهشت یابی۔»، چنانکه گفتی او را به پالوده^{*} خوردن می‌فرستد، و البته جزاعی^{*} نکرد چنانکه زنان کنند، و عبدالله بیرون آمد. لشکر خویش را بیافت پراکنده و بر گشته و وی را فرو گذاشت، مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات^{*} خواستند کرد، در جوشن و زره و مغفره^{*} و سلاح غرق بودند. پس گفت: «بسم الله، هان ای آزاد مردان^{*}! حمله برید،» و در آمد چون شیری دمان^{*} بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن، که نه از پیش وی در میدند، چنانکه رو بهان از پیش شیران گریزند؛ و جان رامی زند^{*} و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند. عبدالله نیرو^{*} کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج افکنند و نزدیک بود که هزیمت تلندی^{*}، حجاج فرمود تا علم پیشتر بردن، و سواران آسوده و مبارزان^{*} نامدار از قبب^{*} بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند^{*}. در این آویختن عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید. سنگی دیگر آمد قویتر بر سینه اش که دستهایش از آن بلرزید، و یکی از موالی^{*}

عبدالله چون دید، بانگ کرد که : «امیر المؤمنین را بکشند» و دشمنان وی را نمی‌شناختند که روی پوشیده داشت. چون از مولیٰ بشنیدند و بجای آوردند که او عبدالله است، بسیار مردم بلو شتافتند و بکشند رضی اقهنه و سرش برداشتند* و پیش حاجاج برداشتند. او سجده کرد و بانگ برآمد* که عبدالله زبیر را بکشند. زبیریان* صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید* و حاجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که به سنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کشند و عمارتهای دیگر کشند و سر عبدالله زبیر را به نزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جئه* او را بردار کردند. خبر کشتن او به مادرش آوردند. هیچ جزع نکرد و گفت : «اگر پسرم نه چنان کردی نه پسر زبیر و نه نبئه* ابوبکر صدیق بودی .» و مدتی برآمد. حاجاج پرسید که «این عجوز* چه می کند» گفتار و صبوری وی باز نمودند*. گفت : «سبحان الله العظيم* اگر عایشه* و این خواهر وی دو مرد بودندی، هرگز خلافت به بنی امیه نرسیدی. این است جگر* و صبر، و حیثت باید کرد تا مگر وی را بر پرسش بتوانیم گذرانید تا خود چه گویید .»

پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند* و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب برداشتند. چون دار دید بجای آورد که پرسش عبدالله است. روی به زنی کرد از شریفترین* زنان و گفت : «گاه آن نیامد که این سوار* را از این اسب* فرود آورند؟» و بر این نیغزوود* و برفت. و این خبر به حاجاج برداشتند به شگفت بماند، و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند.

(تاریخ بیهقی)

تاریخ بیهقی - کتابی است به فارسی شیوا و روان از ابوالفضل بیهقی (۳۸۵-۴۷۰ هجری) در شرح سلطنت غزنویان، از تشکیل این سلسله تا آغاز دوران پادشاهی سلطان ابراهیم غزنوی. این کتاب در حدود سی مجلد بوده است. قسمتی از آن که در سلطنت سلطان مسعود غزنوی و تاریخ خوارزم و استیلای سلجوقیان بر خراسان است، باقی مانده است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

مردم: در آنجا به معنی سپاه است

آلت: سلاح جنگ - بیزه

عدّت: وسائل جنگ

حجاج یوسف: از امرای عبدالملک مروان

جنگ پیوست: جنگ کرد

حصار: دیوار قلعه - بارو

حصار شد: محاصره شد

عبدالله مسجد مکه را حصار پیگرفت: مقصود

این است که عبدالله مسجد مکه را حصار و

دژ خویش قرار داد و نزد آنها لشکر

حجاج که برون مسجد بودند جنگ کرد.

منجیق: آلت جنگی که به آن سنگ و آتش

به طرف دشمن پرتاب می‌کنند

رکن: ستون

امان: زنهار - پناه

بی‌بنده: بی‌زنجیر - بی‌قيد - آزاد

حرم: گرداق‌گرد مکه

تا در این بیندیشم: بگذار ت درباره این

موضوع فکر کنم

درد

ابوبکر(سوبکر): خلینه و زن پسر زن حضرت

عبدالله زبیر: از فرزندان زبیر بن العوام است

که از یاران حضرت محمد و

طرفدار خلافت حضرت علی

بود.

رضی اللہ عنہ: خدا از او خشنود باد

مکہ: از شهرهای عربستان که کعبه خانه خدا و

محل زیارت مسلمانان در آنجا واقع

است

حجاز: شامل مکه و مدینه و طایف و

روستاهای آنها

عراق: مقصود کشور عراق است

صفی شد: بی مخالف شد

صعب: برادر عبدالله زبیر

بصره: یکی از شهرهای عربستان

کوفه: شهری است در عراق که در زمان عمر،

خلیفه دوم، بن شده است

سوداد: حوالی شهر

عبدالملک مروان: از خلفای بنی میه است

شام: سوریه

تصد کردن: عزم کردن - رو به کسی آوردن - آزم: درد

قصد جنگ کردن

ابوبکر(سوبکر): خلینه و زن پسر زن حضرت

هزیمت شدن : شکست خوردن - پشت به جنگ کردن	محمد (ص)
میازز : جنگجو	خروج : طغیان - یاغیگری
قب : مرگز سپه - مرگز فرماندهی سپاه	دین را بود : برای دین بود
در آویختن : دست به گریبان شدن	* مثله کردن : بریدن گوش و بینی
موالی (جمع موئی) : غلامان	تن در دادن : تسمیه شدن
سرش برداشتن : سرمش را ز تن جد کردن	برایشم : بر این عقیده‌ام - این عقیده را دارم
بانگ برآمدن : فریاد برخاست	رأی و دل : عقیده - فکر و میل
زبیریان : پیروان و یاران عبدالله بن زبیر	شهادت : در راه خدا کشته شدن
بیارامید : آرام گرفت	پوست باز کردن : پوست کردن
جّه : پیکر	غل : شست و شوی همه بدن
نبه : نواذه دختری	بدرود : وداع
عجوز : پیر	راست کردن : آراستن - مرتب کردن
باز نمودن : بیان کردن - گزارش دادن	دندان اشاره دن : کنایه از تحمل و پایداری کردن
سبحان الله العظیم : یائی است خدای بزرگ (در مقام تعجب و تعظیم ستعمال می شود)	فاسق : تبهکار - بدکار
عاشه : دختر ابویکر و زن حضرت محمد	پالوده : شریتی است مخلوط از نشاسته و قند و ماده‌ای معطر
چگر : مجازاً به معنی دلیری	جزع : زاری
گماشتن : مأمور کردن	ثبات : پایداری - بستادگی
شریف : بزرگ - اصیل	مغفره : کلاه خود
سوار : در اینجا مقصود جسد عبدالله زبیر است	بسم الله به نام خدا
اسب : اینجا مقصود دار است	آزاد مرد : وارسته
براين نیفروند : دیگر چیزی نگفت	دمان : غرّان
	جان را می زندن : به قصد جان می زندن - تایابی
	جان جنگ می کردن
	نیرو کردن : زور آوردن

پرسش

- ۱ - عبدالله زیر که بود؟
- ۲ - در جنگ بین عبدالله و مروان مصعب کلام یک کشته شد؟
- ۳ - عبدالله چه کسی را به جنگ عبدالله بر در مصعب فرستاد؟
- ۴ - چرا عبدالله دست از جنگ برداشت؟
- ۵ - عبدالله در کجا محاصره شد؟
- ۶ - حجاج چه پیغامی به عبدالله فرستاد؟
- ۷ - خویشان عبدالله به و چه شارقی کردند؟
- ۸ - مادر عبدالله از او چه پرسید؟
- ۹ - عبدالله چه جواب داد؟
- ۱۰ - مادر چه پندی به فرزند خود داد؟
- ۱۱ - عبدالله در جنگ چگونه مردی بود؟
- ۱۲ - عبدالله چگونه شکست خورد؟
- ۱۳ - حجاج پس از کشته شدن عبدالله چه کرد؟
- ۱۴ - وقتی که خبر کشته شدن عبدالله به مادر رسید، آیا وی زاری کرد؟
- ۱۵ - وقتی که حجاج از صبر و برداری مادر عبدالله خبر یافت چه کرد؟
- ۱۶ - وقتی که به دستور حجاج، مادر عبدالله را به پای دار برداشت، چه گفت؟
- ۱۷ - کسان این داستان را نام ببرید.
- ۱۸ - شهر هلی را که در این قطعه ذکر شده است نام ببرید.
- ۱۹ - شلوغ یعنی چه کلی است؟

جزیره گنج

(۱)

خورشید شاه و جمشید شاه در اسکندریه می‌بودند، و گل‌اندام، دختر سکندر شاه سکندرانی، به محبت جمشید شاه کمر خدمت در میان بسته بود و خدمت شایسته بجای می‌آورد. تا روزی گفت که «در این شهر ما عجایبی هست عظیم، که در شب چهارشنبه آن می‌توان دیدن، و در شبها دیگر پیدا نیست.»

گفتند: «آن کدام است؟» گفت: «در این دریا، سلیمان نبی در جزیره‌ای طلسمی^{*} ساخته است و در آن طلس[†] گنجی نهاده است. جمله شاهان این دیار و دیار مغرب و فرنگ در حسرت آن مرده‌اند و به دست هیچکس نیامده است. و ما شنیده‌ایم که البته به دست مردم اقتدار و در عالم پراکنده شود.»

خورشید شاه سوال کرد که «ای ملکه، این چه طلس است که هیچکس نمی‌تواند گشودن؟» گل‌اندام گفت: «یکی آن است که آن جزیره در این دریاست، اما هیچکس بلو راه ندارد، که هر که رفت دیگر باز نیامد. آن چنان است که در این دریا بخاری گرد آن جزیره پیچیده است که عظیم تاریک است. چون کشته به نزدیک آن بخار می‌رسد، مانند مغناطیس^{*} که آهن را به خود می‌کشد، آن بخار کشته را به خود می‌کشد و ناپدید می‌کند. اما در شب چهارشنبه آن جزیره پیدا می‌شود و جمعی از دختران پریزاد می‌آیند، در میان آن جزیره، دربای میلی که آن گنج در زیر آن میل است تا روز سماع^{*} می‌کنند و صفا^{*} می‌رانند. چون صبح اثر می‌کند، ناپدید می‌شوند و آن جزیره نیز ناپدید می‌شود.»

جمشید شاه سوال کرد که: «ای ملکه، آیا آن جزیره از اسکندریه پیداست؟»

گل‌اندام گفت: «بلی پیداست. اما از سر آن برج^{*} که برابر آن جزیره واقع شده است.»

جمشید شاه گفت: «امشب شب چهارشنبه است. بگوی تا اسباب مجلس مارا به آن برج بردند، تا آن طلس و جزیره را تفرّج^{*} کنیم. «گل‌اندام گفت: «من^{*} دارم.»

در حال امر کرد تا بر سر برج، اسباب مجلس خورشید شاه را ببردند. پس گل‌اندام و خورشید شاه و جمشید شاه و جمعی از خاصان بر سر آن برج برآمدند، و خوش بنشستند. گل‌اندام گفت: «چرا غنایم برکردن که در تاریکی تفرّج ایشان کردن خوبتر است.»

چندان صبر کردند که عالم تاریک شد. سپس میان دریا کم کم روشن شد، و جزیره پیدا آمد. جزیره‌ای بود گرد و بغايت سفید، مثل تخمرغ، و در میان آن جزیره میلی^{*} پیدا شد، از برنج ساخته، و درپای میل جمعی از دختران رخ قصر از پریزادگان، پیدا شدند. هر یک شمعی در دست گرفته. در حال و ساعت تختی درپای میل بزدند و مجلس پادشاهانه فرو چیلند. لحظه‌ای برآمد، دختری چند پریزاد بیامدند و در میان ایشان دختری چون سرو آزاد^{*}، آراسته و پیراسته، بر آن تخت برآمد و قوار گرفت و در گرد آن تخت خلقی غلبه^{*} بیامدند و بنشستند و مطربی می‌کردند. هنگم صبح آن پریزادگان برفتند و آن جزیره تاریک شد. گل‌اندام گفت: «این بود طلس این جزیره.»

جمشید شاه گفت: «من بروم. یاشد که این کار بر دست من برآید و این گنج بر دست من گشاده گردد و نامم در عالم بماند.»

گل‌اندام بخندید و گفت: «ای پهلوان تو چه ها می‌گویی! امروز مدت چهارصد سال است که این گنج را نهاده‌اند و جمله شهن مغرب و مصر و شام و اسکندریه،

همه در آرزوی این گنج بوده‌اند، و هیچکس را مُسلّم نشده است. این کار کار تو نیست! ما چنین شنیده‌ایم که این کفر به دست کسی برآید که صاحبقرآن^{*} شرق و غرب عالم باشد. *

جمشید شاه گفت: «چه دانی که آن صاحبقرآن من بشم و این کار من تمام کنم!» گل‌اندام گفت: «ما را چنین معلوم شده است که آن کس از مُلک ایران باشد و از نسل شاهان ایران زمین باشد.» جمشید شاه گفت: «من از ایرانی و در تبار[†] ما شاهی هست. آن کس منم.» خورشید شاه گفت: «ای برادر، این کار کار تو نیست! از این درگذر که می‌گویند خیلی خلق به سبب این گنج به هلاک آمده‌اند.»

جمشید شاه سوگند یاد کرد که: «به یزدان پاک و دادار گردگار[‡] جاذ، آفرین، که قرار نگیرم[§] تا آن طلس را نگشایم و این کار را تمام نکنم.» این بگفت و برخاست. جمله برخاستند و از آن برج به شب^{**} آمدند تا به ایوان رسیدند و در ایوان شدند و به شب خوردن نشستند، تا آن روز بگذشت و آن شب همه شب جمشید شاه در خیال حزیره چهارشنبه می‌بود، تا صبح صادق[¶] بدمید و باد سحری بوزید و خفته‌گان شب بید رشند و بیکاران بر کار شدند.

جمشید شاه، چون روز شد، به مجلسگاه حاضر آمد. جمله بزرگان و خدمتگاران حاضر آمدند. جمشید شاه در پیش برادرش، خورشید شاه، خدمت کرد، که خورشید شاه برادر بزرگ بود. گل‌اندام نیز در آمد و خدمت کرد و بر جای خود قرار گرفت. در حال جلاب^{**} بیاوردند و بخورند. بعد از آن سفره کشیدند. چون از طعام پرداختند بنیاد عیش و عشرت کردند.

خورشید شاه و گل‌اندام تصوّر آن می‌کردند که آنچه دوش جمشید شاه گفت از عالم مستی گفت، که امروز هیچ از آن یاد نمی‌کند. چون لحظه‌ای برآمد، جمشید شاه رو به گل‌اندام کرد و گفت: «ای ملکه، در حق ما هیچ تقصیر^{**} نکردی،

ما از تو بسیار مُنَت داریم. اکنون یک کَرْمَی دیگر بکن تا اگر زنده بازگردم و از این طلس و جزیره بازآیم، در پیش تو کمر خدمت در میان بندم و با تو روزگار بگذرانم. و اگر هم اجل^{*} رسیده باشد و پیمانه عمر پرشده باشد، تو به باد ما در جهان میباش. اکنون از برای من کشتی و ملاح استاد تعیین کن که به توفیق خدای تعالیٰ قدم در این کار پر خطر خواهم نهاده و ترک خود کردام، هرچه بادا باد[!] اما امید به کرم خلای تعالیٰ دارم که عاقبت خیر باشد.^۱

گل اندام و خورشیدشاه و هر کس که آنجا بودند، او را منع^{*} کردند و گفتند: «در این کار سرو جان در خطر است. ترا چه لازم است که کاری کنی به اختیار خود، که در آن خضر جان باشد؟ از این کار در گلن و بر خود و بر دوستان خود رحم کن و دوستان را به مرگ خود ملول^{*} مکن و دشمنان را به مصیبت خود شاد مگردان». جمشید شاه قبول نکرد و گفت: «با من این سخن در نمی گیرد^{*}. به یزدان پاک که اگر با من در این کار یاری نکنید، به یقین که من خود را هلاک گردمانم.» بسیار نصیحت کردند، فایده‌ای نداشت.

در شهر اسکندریه این خبر فاش شد. هر کس که می‌شنید بر جان و جوانی جمشید شاه دریغ می‌خورد^{*}. گل اندام گفت: «چون می‌روی بی ملاح و کشتی مرو. اما هیچ ملاحی به اختیار خود نخواهد آمدن که معلوم کرده‌اند که از آن روزی که این طلس کرده‌اند، صدهزار کشتی در آن ورطه^{*} بلا افتاده‌اند که یکی باز نیامده است. پس هیچ کس از برای مال جان^{*} نخواهد باخت که یقین است که خلاص ممکن نیست. تو بی ملاح چون روی؟»

جمشید شاه گفت: «من چاره این کار بکنم.» حکم کرد تا در شهر اسکندریه منادی کنند که «هر که با جمشید شاه در این سفر پر خطر می‌رود، پنجاه هزار دینار می‌دهیم. و اگر بسلامت باز آمدیم، پنجاه هزار دینار دیگر بدهیم و اگر باز پس

نیاییم آن مال خونبهای او باشد به عیالان^{*} خود بگذارد.»

گُزارنده^{*} داستان گوید که در شهر اسکندریه دو برادر ملاح بودند که در ملاحتی مهارت تمام داشتند و هر دو پیر بودند و عیال و اطفال بسیار داشتند و روزگار نه به کام ایشان بود و دائم از گردش چرخ شکوه^{*} داشتند. از عیالان خود شرمسار بودند که عظیم بینوایی می‌کشیدند. چون این منادی شنیدند، با هم گفتند که: «ما مردم پیریم و از عیالان خود شرمساری می‌کشیم. تا چند توان زحمت بی‌برگی^{*} کشیدن؟ به یقین که وقت مرگ رسیده است. البته بخواهیم مردن. مصلحت در آن است که این پنجاه هزار دینار را بستانیم و با این جوان ایرانی برویم. ما خود از او عزیزتر نخواهیم بودن و اگر هلاک شویم، حالیاً عیالان ما را نوایی باشد.»

پس هر دو در پیش عیالان آمدند و با ایشان مشورت کردند، هر چند که عیالان بدان معنی راضی نبودند، اما چون نام پنجاه هزار دینار بشنیدند، راضی شدند. برخاستند و در پیش خورشید شاه و جمشید شاه آمدند و خدمت کردند و گفتند که «ما دو برادر استادیم و ملاحتی نیکو می‌دانیم، اما روزگار از ما برگشته است و کشتی شکسته داریم و از بخت و عمر خود به سیر آمده‌ایم، به طمع مال و خواسته جان خود را فدای عیالان کرده‌ایم و با تو در این کار قدم می‌نهیم.» جمشید شاه عظیم خرم شد و ایشان را خلعت داد و آنچه گفته بود بزیاده‌تر بداد.

چون کارها تمام شد، جمشید شاه سوار شد، خلق اسکندریه از خرد و بزرگ و زن و مرد با گل‌اندام از شهر بیرون آمدند و رو به لب دریا نهادند. آن دو برادر ملاح برگشته و عیالان خود را وداع کردند و از ایشان بحلی^{*} خواستند و با دل پر درد و چشم گریان و تن ناتوان جدا شدند.

چون جمشید شاه بر کنار دریا رسید، از پشت مرکب پیاده شد، خورشید شاه

نیز پیاده شد. جمشیدشاه پیش رفت و برادر را در کنار گرفت و زار زار بگریست و گفت: «ای برادر مرا حلال کن که ترا در فراق خود گریان کردم. اما به تو وصیت^{*} می کنم که در هر مجلس که بشی مرا ببین آوری که من ترانیکو برادر بودم. اما نصیب^{*} من این بود و خداوند تعالی را در این حکمتی^{*} هست، مرا نیز اختیاری نیست و این کار بی اختیار از من در وجودی آید؛ وصیت دیگر به تو آن دارم که گل اندام رانیکو نگاه داری که در حق من خیلی نیکوبی کرده است.»

داراب نامه - کتابی است شاعلی یکی از افسانه های ایرانی که افسانه سرایان از روزگار کهن بری عامه مردم نقل می کردند. یکی از سرگرمیها و تفریحهای مردم این سرزمین در اوقات فراغت گوش دادن به این افسانه های بود.

این داستان چند بار نوشته شده است و قسمتی که اینجا می خوانیم از کتاب «داراب نامه» است که در حدود قرن نهم هجری به قلم داستن نویسی به نام «محمد بیغمی» نوشته شده است.

کلمه ها و ترکیهای تازه

برخ قمر	: ماهرو	طلسم	: جادو
سرور زد	: نوعی از سرو که راست و بلند است	حرارت	: آزو - هوس
غبه	: اینجا انبوه	مغناطیس	: آهن رب
ستم	: تسلیم شده - سپرده شده	سماع	: عیش و رقص و آواز
هیچکس را مسلم نشده است	: کسی بدان دست	صفاراندن	: شادی کردن
نیافته است		برج	: بنای بلندی که بری دفاع خواهد
صد احقران	: پادشاه نیکبخت	گوشة	: قلعه ها می ساختند
تبز	: دودمان - نژاد	تفریج	: تماشا - گردش
داد رکردگار	: خدا	منت دشتن	: ممنون شدن
قرمز گرفتن	: آرام گرفتن	میں	: متوجه

جذبختن : جان را باز دست دادن	شیب : سر زیری - پرین
خوبیها : پیو خون	صیح صدق : مسیده ده
عیسی : زن و فرزند	جلاب : گلاب
گزرنده : نق کنند	سفره کشیدند : سفره پهن کر دند
شکوه : شکایت	تفصیر : کوتاهی
بی برگی : فقر	اجل : مرگ
نوا : مال - دارایی	هرچه بادا باد : هرچه می شود بشود
بحلی خواستن : آمرزیدگی و بخشناس خواستن	منع : بازداشت
و گفتن که مرا حلal کن	ملول : دلتانگ - غمگین
وصیت : سفارش	درنمی گیرد : اثر نمی کند
نصیب : قسمت - سرنوشت	دریغ خوردن : افسوس خوردن
حکمت : دانش - دانایی	ورطه : جای خطرناک

پرسش

- ۱ - گل اندام که بود؟
- ۲ - گل اندام به چه کسی محبت داشت؟
- ۳ - گل اندام از چه چیزهای عجیبی خبر داد؟
- ۴ - چرا هر کس که به گشودن طلس می رفت، باز نمی گشت؟
- ۵ - چه وقت جزیره از تاریکی بیرون می آمد؟
- ۶ - جمشید شاه شب چهارشنبه بربالای برج چه دید؟
- ۷ - هنگام صبح جمشید شاه چه تصمیمی گرفت؟
- ۸ - چرا گل اندام می کوشید که جمشید شاه را از تصمیم خود باز گرداند؟
- ۹ - آیا جمشید شاه از تصمیم خود باز گشت؟
- ۱۰ - جمشید شاه از گل اندام چه خواست؟
- ۱۱ - جمشید شاه برای یافتن ملاح چه کرد؟
- ۱۲ - چرا دو برادر ملاح پذیرفتند که درین سفر پر خطر همراه جمشید شاه بروند؟
- ۱۳ - داراب نامه چه کتابی است؟

جزیره گنج

(۲)

خلق شهر بیکباره بگریستند و فغان^{*} برآوردند. جمشید شاه در کشتی در آمد، از غلامان خاص، ده تن همه ترک خود کردند و با جمشید شاه در کشتی در آمدند. غریبو^{*} از خلق برآمد. جمشید شاه گفت: «ای استادان ملاح توکل^{*} بر خدای تعالیٰ کنید و کشتی برانید تا از چشم این خلق دور شویم. ملاحان بیل در کار آوردند. باد برآمد و آن کشتی را در دریا روان کرد. چنانکه از نظر خلق ناپدید شدند، بخاری دیدند عظیم که از آن دریا بر می‌آمد و آن موضع را سیاه و تاریک کرده بود. جمشید شاه سؤال کرد از آن استادان ملاح که: «ای استادان، رسیلیم بدین موضع، اکنون چه باید کردن؟» ایشان گفتند: «ای خداوند، حکم تو راست ما بته و خدمتگاریم. اگر اجازت می‌دهی باز گردیم که کار عظیم با خطر است. چنانکه ما براین طرف تاریکی ایم، اختیاری داریم، چون کشتی در این ظلمات^{*} بولتیم، حیگر ما را هیچ اختیاری تخواهد بودن و هیچ معلوم نداریم که حائل مایه چه خواهد رسیده». جمشید شاه گفت: «باز گشتن هیچ امکان ندارد. توکل بر خدای تعالیٰ کو رسیلیم». چون کشتی نزدیکتر رسید حاجت بدان نبود که کشتی پیشر برآئند، جزیره‌ای پیلاشد و کشتی را پیش کشید، چنانکه هیچ اختیاری در آن قوم نماند مثل کسی که از بلندی در کنده‌ای^{*} افتاد کشتی در آن کنده افتاد. جمشید شاه با آن قوم از ترس مدهوش شدند، بعد از نحظه‌ای که بخود آمدند، دیده را گشودند. عالم تاریک دیدند، چنانکه انگشت به دیده راه نمی‌یافت.

نرديك آن جزيره رسيدند. كشتيها ديدند که سر بر دم هم نهاده بودند و می گردیدند. كشتي ايشان در آن ميان درآمد و می گردید. چنان تيز می گردید که دидеه کار نمي کرد. اما آن ميل در ميان جزيره پيلا بود. هر چند که جهه^{*} کردند که كشتي را پيش جزيره رانند، نمي توانستند. جمشيد شاه گفت که: «عجب حالت مشكل ما را دست داده است! اما مرا براذر و ياران هستند شاید که چاره اي کنند.» ملاحان گفتند که: « هيچکس چاره اين کار نداند، مگر آن صاحبقران که اين کار به دست او برآيد.» ايشان دل بر مرگ[†] نها遁د که روز از شب و شب از روز فرق نمي کردند. مگر که شب چهارشنبه که آن چراغها می ديدند می دانستند که چهارشنبه است که آن پريزادگان جمع می شدن.

چون آن کشتيبانان که در عقب جمشيد شاه آمده بودند، برسيدند و کشتي جمشيد شاه راندند. سه روز در آن حوالى بگشتند و دانستند که ايشان به راهي رفته اند که باز آمدن ممکن نیست، باز گشتند و آنچه ديله بودند و دانسته، با گل اندام و خورشيد شاه بگفتند. خورشيد شاه سر بر هنه کرد و گل اندام موی ببريد. گريه و زاري از سپاه برخاست. هفت شبانه روز نوحه و زاري بود. عاقبت مصلحت چنان ديدند که اين خبر شوم را به ايران سپاه بفرستند و ملك داراب را از اين حال آگاه گردانند. مرد رونده^{*} را نام شهاب بود. به اندک فرصتی پيش شاهزاده فيروز شاه رسيد و خدمت کرد و مكتوب ببوسيد و به فيروز شاه داد. شاهزاده آن را مطالعه کرد، چون بر مضمون نامه واقف^{*} شد، آه و دريغ[†] برآورد، ملك داراب دست بر دست زد. بختيار وزير آنجا حاضر بود، ملك داراب گفت: «اي بختيار! صفت آن طلس بگوي تا مارا معلوم شود. باشد که به دوای آن مشغول گرديم.» بختيار گفت: «آن طلس را نامه اي هست، اکنون چند سال است که آن مكتوب به دست ما افتد، بر ورق آهو نبيشه اند اما هيچکس نمي تواند خواندن که به خط

یونانی است.» طیطوس حکیم گفت: «من بخوانم که من از یونانم.»
بختیار برفت و آن خط بیاورد و به دست طیطوس حکیم داد. طیطوس
برگشود، آسان خواندن گرفت گفت: «ملک را بقایا. در این گنج نمی‌بینی
است که: این گنجی است که سلیمان بن داود نهاده است از برای جوانی که
شاهزاده ایران باشد و به طالع سطع نمایند بوجود آمله پلشند چون ایزد تعالیٰ
این گنج را نصیب او کرده است. لایه شد هارا طسم کروه؛ تا دست هر کسی
بدان نرسد.» ملک داراب گفت: «آن کلام شاهزاده است؟ کلکی می‌دانستیم،
اور اطلب می‌کردیم و بین کربو می‌فرمودیم.» حکیم گفت: «آن شاهزاده فیروز-
شده است که من در صانع و دیده که چند گنج بیايد و چند طسم بگذارد.» فیروز-
شاه از کلام حکیم خرم شد.

آن شب کار راست کردند. روز دیگر فیروز شاه پدر را و مادر را اولاد عکرد، و با
طیطوس حکیم عزم اسکندریه کردند.
چون به آنجا رسیدند شاهزاده پیاده شد و در ایوان رفت و پر تخت شاه برآمد.
گل اندام کمر خدمت بر بست و خلمت شایسته می‌کرد.

چون شب در آمد وخت برو برج کشیدند تا عالم ناریک شد. آن جزیره با آن
پریزادگان پیلا شلند. فیروز شاه از دور، آن پریزادگان را بیدید. ت وقت روز جمله
ن اید شلند. جزیره نیز تالید شد. فیروز شاه عظیم متعجب شد.

بخیر وزیر، صفت آن جزیره و طسم بسیار در پیش شاهزاده کرده بود.
شاهزاده رو به بختیار کرد و گفت: «ای وزیر. درین شهر هیچ علامتی غریب
هست؟» بختیار گفت: «بلی هست. درین شهر اسکندریه، بر لب دریا، بر ابر
این جزیره گنبدی از سنگ ساخته اند، آن گنبد هیچ درنداده و هیچکس نداند
که آن گنبد برای چیست و خصی طبیعت به قله یونانی برگردانگرد آن گنبد

نبشته‌اند، و هیچکس نمی‌تواند خوانندن.» فیروز شاه گفت: «ای حکیم به هر حال سوار شویم و در پیش آن گنبد رویم بنگریم که چگونه جایی است.» پس در حال سوار شدن و خلق شهر جمله بیرون آمدند تا به پای آن گنبد رسیدند. شاهزاده نگاه کرد، گنبدی دید عظیم بزرگ سر بر فلک کشیده، چنانکه گردآگرد آن گنبد از دویست قدم بیشتر بود، اما هیچ دری بروپیدا نبود. فیروز شاه گفت: «ای حکیم، این خط یونانی است بیا و برحوان.» حکیم پیش رفت و خواندن گرفت^{*} تا تمام برخواند و گفت: «ای شاهزاده نوشته‌اند، کلید این گنج در این گنبد است و کلید این گنبد در منقار مرغی است که بر سر این گنبد است. فیروز شاه اگر به سه چوبه تیر این مرغ را از گنبد بیندازد، در گنبد پدید آید. فیروز شاه چون این سخن بشنید، دست به کمان خوارزمی کرد و یک چوبه تیر خلنگ^{*} در کمان پیوست و بر آن مرغ بینداخت. از زیر دم مرغ بیرون رفت. آفرین از خلق برآمد. چوبه تیری دیگر بینداخت از پیش گردن مرغ به در رفت. تیر سوم بر سینه مرغ زد که مرغ را با آن کلید بینداخت.

پس آن گنبد در چرخ درآمد، چنانکه از آن هیبتی^{*} عظیم بر دل خلق نشست. بعد از لحظه‌ای آرام گرفت و جفتی در از پولاد پیداشد، و قفلی عظیم بر آن در زده، هرچند جهد کردند به دست هیچکس گشوده نشد. فیروز شاه پیاده شد و آن کلید بستد و نام یزدان بر زبان آورد گفت: «به نام تو که خدای!» پس کلید در آن قفل کرد و حرکت داد، به امر خدای تعالی گشاده شد. فیروز شاه چون در را بر گشود و قدم در گنبد نهاد، در برایر، لوح عظیم دید از پولاد، از میخی در آویخته بودند. شاهزاده آن لوح برگرفت بر یک طرف نبشه بودند که: «ای فیروزشاه، گشاد^{*} این طلس این است که بر روی دیگر لوح اسمی چند از اسمای^{*} اعظم نبشه‌ایم، که این گنج و این طلس را بدان اسم اعظم بسته‌یم، باطل کردن این طلس

هم بدین اسم اعظم است. چون در کشتی نشینی از طرف آفتاب برآمدن به جانب آن طلسما روی. چون بدان طلسما بررسی این اسم اعظم را بخوانی و بر آن بدمی^{*} و این لوح پولاد را بدان تاریکی بنمایی، که دیوی را بدین طلسما موگل کرده‌ایم. چون این لوح ببیند و این اسم اعظم بشنود، بداند که وعده تمام شده است که ما او را چنین گفته‌ایم. چون آن دیو بر مده و بگریزد، البته این طلسما باطل شود.

اول بامدادان شاهزاده فیروز شاه سوار شد. خلقی بسیار بر کنار آب دریا آمدند. شاهزاده بر کنار دریا آمد، جملگی در کشتی درآمدند و کشتی می‌رانندند، تا بعد از سه روز بدان مقام آمدند، چنانکه بر آن لوح نبشه بود. شاهزاده در آن دود و بخار نگاه می‌کرد، که از آن دریا بالا می‌آمد، لوح را از بغل بیرون آورد و بدان تاریکی بنمود، و آن اسم اعظم که بر آن لوح نبشه بودند، خوانند گرفت. به امر خداوند تعالی آن دریا به جوش و خروش درآمد و آن تاریکی بیشتر شد. روایت چنین کردند که دیوی عظیم سراز آب بیرون کرد، هر کس با شاهزاده فیروز شاه بود، از آن دیو بترسید، مگر فیروز شاه که دل و جگر مبارزان داشت و اسم اعظم می‌خواند.

در آن دمی که آن پتیاره^{*} سروگردن از پیش کشتی بیرون کرد، صورت و سرش به گاو می‌ماند و دوشاخ عظیم بر کله سر داشت و دستها در کشتی انداخت تا آن را به خود کشد. شاهزاده اسم اعظم می‌خواند، اما تیغ در میان بسته بود و به یک دست قبضه تیغ گرفته بود. بر کشید و بر بند دست دیو زد و دستش را قلم کرد. آن دیو چون آنچنان ضربتی بخورد، دستی دیگر بیرون کرد و در کشتی انداخت. فیروز شاه تیغی دیگر بزد و آن دست دیگر را بینداخت. دیو خواست که شاخ بر آن کشتی زند. فیروز شاه همچنان اسم اعظم می‌خواند و ضربتی دیگر بزد بر سرش چنانکه تا حلقوش بشکافت. دیو سر به آب فرو برد. جمله آب دریا را خون

گرفت. چون لحظه‌ای برآمد آن دیو مرده بر روی آب آمد. چون آن دیو کشته شد، آن تاریکی نماند و آب بالا آمد و کشتی روان شد. تا بدان جزیره رسیدند و چندین کشتی دیدند که بر کنار جزیره استاده بود. جمیع را دیدند که در آن جزیره می‌گشتند. آن طایفه جمشید شاه بود با یارانش که چون فیروز شاه آن اسم اعظم بخواند و آن طلسم باطل شد، کشتی جمشید شاه از سرگردانی وارست*. ملاحان کشتی را به سوی جزیره راندند، جمشید شاه از کشتی به جزیره بیرون آمد، با ملاحان گفت: «این چه حالت است؟ مگر این طلسم باطل شد که این کشتی از گردش و ایستاد، و تاریکی و بخار نماند؟» ایشان گفتند که: «بی حکمتی نیست.» ایشان در این اندیشه بودند که کشتی فیروز شاه بر کنار جزیره رسید. خورشید شاه از دور برادر را شناخت. جمشید شاه گفت: «شکر بیزدان را! اگر نه چنین می‌بود، ما هلاک شده بودیم.» و فیروز شاه و خورشید شاه و دیگران لز کشتی بسرآمدند. جمشید شاه بدويد و در پای فیروز شاه افتاد و گفت: «ای شاهزاده نیکو بوقت به حال ما پرداختی که اگر سه روز دیگر بر ما چنین می‌گذشت هلاک می‌شدیم.»

شاهزاده فیروز شاه برخاست با آذ جمع و واذ شلنده، تا پیش آن میل رسیدند. گرد میل برآمدند. آن میل از برنج بود و در پای میل دری از پولاد ساخته بودند و قفلی از پولاد بر آن در زده، به نام فیروز شاه، هر کس که خواست بگشايد، نتوانست. طیطوس حکیم گفت: «ترا دست باید نهادن.» شاهزاده دست بنهاد، فی الحال قفل در گشاده شد. شاهزاده اندرون رفت. سردارهای* بود بر در آن سرداره هم قفلی عظیم زده بودند. شاهزاده آن قفل را نیز برگشود، درآمد، گنجی دید بی پایان که حد نداشت، از لعل و یاقوت و زمرد و در خوشاب و زر سرخ و سفید و گوهرهای بی قیمت^{*} که در خمهای رویین^{**} کرده بودند.

فیروز شاه عظیم خرم شد. حکم کرد ت آن گنج و مان را بتمامی از آن

سردابه بیرون کنند و در کشتیها به اسکندریه برند. یک کشتی از آن مال به مردم اسکندریه بخشدید و باقی را حکم کرد تا صندوقها بیاورند و آن مالها را در آن صندوقها کردند و جمله را مهر بر نهادند.

کلمه ها و ترکیبهاي تازه

سطبر : (ستر) درشت—ضخیمه	فغان : فرباد
خواندن گرفت : شروع به خواندن کرد	غريبو : نعرف—فرباد
خدنگ : درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر می سازند	توکل : کاری را به عهده کسی و گذشتن
هیبت : ترس	ظلمات (جیع ثنت) : ترکیبها
گشاد : گشادن	کنده : خندق، گودان
سمای اعظم : اسمهای بزرگ خدا	مدھوش : کلمه عربی است به معنای دهشت زده و در فارسی به معنای از هوش رفته استعمال می شود
دمیدن : فوت کردن	جهد : کوشش
رمیدن : فرار کردن—دور شدن	رونده : پیک—قادص
پتیاره : پلید	واقف : آگاه
ورست : رها شد	دريغ براوردن : افسوس خوردن
سردابه : زیر زمین سرد	ورق آهو : پوست آهو که بر روی آن نویسند
بی قیمت : گرانبهای که بهای آن را رسید	طائیع سعد : بخت خوب و مساعد
معلوم نتوان کرد	لابد شد ما را : ما ناچار شدیم
رویین : از روی ساخته شده	

پرسش

- ۱ - چرا مردم هنگام عزیمت جمشید شاه می گریستند؟
- ۲ - وقتی که کشی جمشید شاه به تاریکی و بخار رسید، ملاحان چه گفتند؟
- ۳ - آیا جمشید شاه با گفته آنها موافقت کرد؟
- ۴ - چه وقت جمشید شاه از کار خود پیشمان شد؟
- ۵ - در نزدیک جزیره چه دینند؟
- ۶ - خورشید شاه و گل انمه پس ز شنیدن خبر مرگ جمشید شاه چه کردند؟
- ۷ - ملک داراب از چه کسی صفت طلسه ر پرسید؟
- ۸ - نامه‌ای که بختیار در دست داشت به چه خصی بود؟
- ۹ - چه کسی خضر را خواست؟
- ۱۰ - در گنج نامه چه نوشته بود؟
- ۱۱ - به نظر حکیم آن شاهزاده ایرانی که بود؟
- ۱۲ - فیروز شاه وقتی که دنست طلسه به دست او گشاده می شود چه کرد؟
- ۱۳ - بختیار چه جایی را در بیرون شهر اسکندریه به فیروز شاه نشان داد؟
- ۱۴ - کلید گنج و گنبه کجا بود؟
- ۱۵ - وقتی که فیروز شده مرغ را با تیر انداخت، چه شد؟
- ۱۶ - وقتی که فیروز شاه به گبد وارد شد، چه دید؟
- ۱۷ - شاهزاده پس ز خواندن لوح چه کرد؟
- ۱۸ - وقتی که شاهزاده اسم اعظم می خواند، چه شد؟
- ۱۹ - پس ز آنکه دیو به دست فیروز شاه کشته شد، چه پیش آمد؟

مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه

گرامی* دوست مهربانه، می‌خواهی بدانی که احساسات من نسبت به شاهنامه چیست و در باره فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر به جواب مختصر مفید قانع می‌شوی این است که به شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق*.

شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت* هم از جهت کیفیت*، بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است، بلکه می‌توان گفت که یکی از شاهکارهای ادبی جهان است. نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد، احیا* و ابقای* تاریخ ملی ماست. هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود بنظم آورده ولیکن همین نکته کافی است که او را زنده کننده آثار گذشته ایرانیان بشمار آورد، چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است: «عجم* زنده کردم بدین پارسی»

ذوق* سليم و هوش سرشار* تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود، به احتمال قوی این روایات* را هم سیل حوادث عظیم پی درپی که بر مملکت ستمدیده ما روی آورده است، برده و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای بسیار از نیاکان* ما را مفقود* ساخته است. البته می‌دانی که شاهنامه فردوسی از بدؤ* امر در نزد فارسی – زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته* آن گردیده‌اند. هر کسی خواندن می‌توانست، شاهنامه می‌خواند و کسی که خواندن نمی‌دانست در مجالس شاهنامه – خوانی برای شنیدن و تمتع* یافتن از آن حاضر می‌شد. کمتر ایرانی بود که آن

داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر^{*} تخواهند. به عقیده من وظيفة هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مأتوس شود. ثانياً بناهی وطن را به مؤانست این کتاب ترغیب^{*} نماید و اسباب آن را فراهم آورد. پیش از آنکه بر سرنکات دیگر برویم سی موقع نمی‌دانم که جواب اعتراضی^{*} را که ممکن است به حضرت خطور کند بدhem و آن این است: «غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالشام عاری^{*} از حقیقت است یا مشوب^{*} به افسانه می‌باشد و در این صورت چگونه می‌تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟»

دوست عزیز، باید دانست که مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است. البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه^{*} و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است. اما در این مورد مخصوص که موضوع بحث ماست، مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همه اقوام^{*} و ملل^{*} متمن^{*} مبادی^{*} تاریخشان مجهول^{*} و آمیخته به افسانه است، زیرا^{*} که در ازمنه^{*} باستانی^{*} تدوین^{*} کتب شایع و رایج^{*} نبود و واقع و سوانح^{*} که بر مردم وارد می‌شد، فقط در حافظه اشخاص نقش می‌گرفت و سینه به سینه از اسلاف^{*} به اخلاق^{*} می‌رسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل^{*} و غیرت^{*} و تعصب^{*} اشخاص، واقع و قضایا را در ضمن انتقال روایات متبدل^{*} می‌ساخت و کم کم به صورت افسانه در می‌آورد. خاصه این که طبایع^{*} مردم عموماً بر این است که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می‌بخشد، افسانه‌سرایی کنند. حاصل یتکه تاریخ باستانی کلیه اقوام ناگزیر افسانه مانند است و این مطلب اگر در نظر موزخ^{*} محقق مایه تأسف باشد، از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایج آن بی‌ضرر بلکه مغاید است. چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته‌های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدادی و تعاون^{*} موجود باشد مایه اشتراکی^{*} لازم دارد و بهترین مایه اشتراک در میان اقوام و ملل یادگارهای گذشته

است، اگر چه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد. پس در این مورد خاص تأسف نباید داشت که روایات باستانی ما به افسانه بیشتر نزدیک است تا به تاریخ، بلکه باید دید که اوّلآن روایات به چه کیفیت در نقوس^{*} مردم تأثیر کرده است و ثانیاً راوي آن روایات چگونه آنها را نقل کرده و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نقوس جایگیر شود. الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازم را به درجه کمال دارا می‌باشد.

منْت دیگر فردوسی بر ما احیا و ایقای زبان فارسی است. درین باب حاجت به دنبال کردن مطلب تدارم، زیرا کسی را قبول نمایم که این نکته را انکار کند.

مزیای شاهنامه و موجبات محبویت فردوسی منحصر به آنچه گفتم نیست. اوقاتی که به خواندن شاهنامه بگذرانی به هلو^{**} تعلیم رود و حقیقتاً جزو عمر است. گذشته از اینکه وطن خواهی و شادپرستی و آیان هوستی نسبیتی داشته است که از خواندن شاهنامه حاصل می‌گردد، بهترین لذتها و مالتعین تغیرات است. کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است و هر تهایت سادگی و بی‌پیرایگی است. از اول شاهنامه تا به آخر سخن یکلمت و یکتوخت است و نقل وقایع و مطالب و شرح و وصفها در نهایت ایجاز^{*} و در عین حال صريح^{**} و روشن می‌باشد. از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت^{*} لسان^{*} اوست. در تمام شاهنامه یک لفظ یا یک عبارت مستهجن^{*} دیده نمی‌شود، هر جا که به مقتضای داستان‌سرایی مطلب شرم آمیزی می‌باشد نقل کنند، بهترین و لطیف‌ترین عبارات را برای آن یافته است.

فردوسی مردی است بغايت اخلاقی، بانظر بلند و قلب رقيق^{*} و حس لطیف و ذوق سليم. همواره از قضایا تنبه^{*} حاصل می‌کند و خواننده را متوجه می‌سازد که کار بدنتیجه بد می‌دهد و راه کج انسان را به مقصد نمی‌رساند.

هیچکس به اندازه فردوسی معتقد به عقل و دانش نبوده و مردم را تشویق

به کسب علم و هنر تکرده است.

یک نکته را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه کامل یک فرد ایرانی و جامع کلیه خصایل ایرانی است. یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته‌های او برمی‌آید، از احوال و اخلاق و عقید و احساسات، چون بسنجی چنان است که احوال ملت ایران را سنجیده باشی. یکی از صفات فردوسی این است که ایران پرستی و ایران‌خواهی او با آنکه در حدّ کمال است، مبنی بر خود – پرستی و تنگ چشمی* و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمی‌ورزد مگر با بدی و بدکاری. نوع بشر را بطور کلی دوست می‌دارد و هر کس بدبخت و مصیبت – زده باشد از خودی و بیگانه، دل ناز کش بر او می‌سوزد و از کار او عبرت می‌گیرد. دوست عزیز، سخن بدرازا کشید و همچنان باقی است و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل* من البتة مایه کلال* است. عجالتاً سفارشی که من به تو می‌کنم، این است که شاهنامه را بخوان و از اول تا به آخر بخوان.

محمدعلی فروغی – از دانشمندان معاصر ایران، که در سیاست نیز دخالت داشت و چند بار به نخست وزیری منصوب شد. «سیر حکمت در اروپا» از آثار عمده اوست.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

ابقا : باقی داشتن – دوام دادن	گرامی : عزیز
عجم : ایرانی	صادق : راستگو
ذوق : سلیقه – استعداد تشخیص زیبایی	کمیت : چندی – مقدار
سرشار : پر	کیفیت : چگونگی
رویات (جمع روایت) : نقلها، داستانها	احیا : زنده کردن

غیرت: حمیّت ، دلستگی سخت	نیاکان (جمع نیا) : اجداد
تعصّب: غیرت ورزیدن	مغفود: گم شده
متبدّل: تبدیل یافته—به شکل دیگر در آمده	بَدُو: بِنْدَا—آغاز
طبایع: (جمع طبیعت)	فریفته: گُول خورده — در اینجا به معنی مجلوب
تعاون: به یکدیگر یاری کردن	است
شترش: شریث بودن	تمتّع: بهره یافتن
نفسوس: جمع نفس	از برخواندن: از حفظ و بی‌نوشته خواندن
مزایا (جمع مزیّت): برتریها	ترغیب: به رغبت آوردن
به هدر رفتن: باطل شدن	اعتراض: ایراد گرفتن
ایجاز: اختصار	خطور کردن: گنتر کردن
صریح: واضح	عاری: خانی—برهنه
خاصیّات (جمع خصیّه): صفت‌های خاص	مشوّب: آمیخته
هرکس	وجهه: طریقه—روش
عَتَّ: پاکی	اقوام: جمع قوم
لسان: زبان	ملل: جمع ملت
مستهجن: زشت‌پست	مبادی (جمع مبدأ): ابتداء
به مقتضای چیزی: به تناسب چیزی — به حکم چیزی	معجهول: ناشناس
رقیق: نازک	ازمنه: جمع زمان
تنیّه: آگاهی	bastani: قدیم
تنگ چشمی: کنایه از بخل	تدوین: تألیف کردن—مرتب کردن
ملان: دلتنگی—اندوه	raig: رون
عیل: ناتوان—بیمار	سوانع (جمع سانحه): وقایع
کَلَّا: خستگی	اسلاف (جمع سلف): گنستگان
	اخلاف (جمع خیف): بزمانندگان
	تخیل: خیال پروری

پرسش

- ۱ - نامه فروغی به دوستش درباره چه موضوعی است؟
- ۲ - به عقیده نویسنده نامه، شاهنامه در ادبیات جهان چه مقامی دارد؟
- ۳ - آیا فردوسی مطالب شاهنامه را خود نوشته است یا کتابی در دست داشته و شاهنامه را از روی آن بنظم آورده است؟
- ۴ - فردوسی چه منتی بر ما دارد؟
- ۵ - اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود، روایات ملّی ما چه می‌شد؟
- ۶ - آنان که خوانند نمی‌دانستند، چگونه از شاهنامه لذت می‌بردند؟
- ۷ - چرا مبادی تاریخ همه اقوام و ملل متمدن آمیخته به افسانه است؟
- ۸ - مهمترین وجہ مشترک میان مردم یک ملت چیست؟
- ۹ - فردوسی جز احیای تاریخ؛ چه خدمت دیگری به پیرانیان کرده است؟
- ۱۰ - کلام فردوسی چگونه است و نویسنده نمای آن را به چه چیزها تشبیه کرده است؟
- ۱۱ - پاکی زبان و عفت لسان یعنی چه؟
- ۱۲ - از لحاظ اخلاقی، فردوسی در شاهنامه چه کرده است؟
- ۱۳ - فردوسی شخصاً چگونه مردی بوده است؟
- ۱۴ - فردوسی با وجود آنکه مردی میهن پرست بوده است، درباره دشمنان چه نظر دارد؟
- ۱۵ - فروغی در پایان نامه به دوستش چه سفارش می‌کند؟
- ۱۶ - فروغی کیست؟

رزم رستم با اشکبوس

همی بر خروشید برسان کوس
 سرهمنبردَ اندر آرد به گُرد*
 ز جولان* او در جهان گرد خاست
 کدام از شما آید اندر نبرد؟
 بدان تا برانم* ازاو جوی خون
 همی گرد رزم اندر آمد به ابِ
 برآمد ز هر دو سپه بوق* و کوس
 کمانش کمین سواران گرفت*
 به خفتشان بر تیر چون باد* بود
 غمی* شد ز پیکار، دست سران*
 اگر چند می‌جست خود مرگ اوی
 زمین آهنین* شد سپهر آبنوس*
 کله خود او گشت زان زخم* خرد*
 بپیچید ازاو روی و شد سوی کوه
 بزد اسب کاید بر اشکبوس
 که رهام را جام باده* است جفت*
 میان بلان* سرفرازی کند
 سواری نبد کمتر از اشکبوس

دلیری که بُد* نام او اشکبوس
 بیامد که جوید از ایران نبرد
 ز گُردان ایران هماورد خواست
 خروشید کای نامداران مرد
 که گردد به آورد* با من درون*
 بشد تیز رهام* با خود و گَبَرْ
 برآویخت* رهام با اشکبوس
 برآن نامور تیر باران گرفت
 جهانجوی* در زیر پولاد* بود
 برآویخت* رهام گرز* گران
 نبد کارگر گرز بر ترگ اوی
 به گرز گران دست برد اشکبوس
 بزد گرز بر ترگ رهام گرد
 چورهام گشت از کشانی ستونه*
 ز قلب سپاه اندر آشفت* طوس*
 تهمتن برآشفت و با طوس گفت
 به می دره‌همی تیغ بازی کند
 کجا* شد کنون روی چون سند روس*

من اکنون پیاده کنم کارزار
 به بند کمر بر بزد تیر چند
 خرامید* و آمد بر اشکبوس
 هماوردت آمد، مرو باز جای*
 عنان را گران* کرد و او را بخواند
 تن بی سرت را که خواهد گریست؟
 چه پرسی تو نام در این انجمن*؟
 زمانه* مرا پُتک تَرگ تو کرد

تو قلب سپه را به آیین* بدار
 کمان را به زه بر به بازو فکند
 یکی تیر در دست، رنگ آبنوس
 خروشید کای مرد جنگ آزمای
 کشانی* بخندید و خیره* بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمتن بلو گفت کای شوم* تن
 مرا مام* من نام، مرگ تو کرد

★ ★ ★

به کشن دهی تن به یکبارگی*
 که ای بیهده* مرد پرخاشجوی*
 سر سرکشان زیر سنگ آورد*؟
 سوار اندر آیند هرگز به جنگ؟
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی* خندان* شوند انجمن
 براین دشت و این روز و این کارزار
 نبینم همی جز فریب* و مزیح*
 بیینی کت اکنون سرآرد زمان*
 که اسب اندر آمد ز بالا به روی*
 که بنشین به نزد گرانمایه* جفت*
 زمانی برآسایی* از کارزار

کشانی بدو گفت بی بارگی*
 تهمتن* چنین داد پاسخ بلوی
 پیاده ندیلی که جنگ آورد
 به شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم اکنون ترا ای نبرده* سوار
 پیاده مرا زان* فرستاد طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده به از چون تو سیصد سوار
 کشانی بدو گفت کویت* سلیح؟
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بخندید رستم، به آواز گفت
 سزد* گر بگیری سرش در کنار

ندارد چو تو نیز او هم کسی
 تنش لرز لرزان و رخ سندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیر خیر*
 دو بازو و جان بد اندیش را
 گزین کرد يك چوبه تیر خدنگ
 نهاده برو چار پر عقاب*
 به چرم گوزن* اندر آورد شست
 خروش از خم چرخ* چاچی بخاست
 ز چرم گوزنان بر آمد خروش*
 گذر کرد از مهره پشت اوی
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
 «شاہنامه فردوسی»

که نازیدن بود با او بسی
 کمان را به زه کرد پس اشکبوس
 به رستم بر آنگه ببارید تیر
 همی رنجه داری تن خویش را
 تهمتن به بند کمر برد چنگ
 خدنگی برآورد، پیکان* چو آب*
 بمالید چاچی* کمان را به دست
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 چو سوفارش* آمد به پهنای گوش
 چو پیکان ببوسید انگشت اوی*
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس
 کشانی هم اندر زمان* جان بداد

غلو

گهی گوینده یا نویسنده چون خواهد صفتی را برای کسی یا چیزی بیان کند، از حد طبیعی می‌گذرد و صفت یا وصف را چند درجه بیش از آن می‌آورد که در حقیقت هست. مثلاً فردوسی برای بیان بینلکی جهش اسب می‌گوید: سمندش برآمد برابر بلند. یعنی اسب او به بالای ابر بلند رسید. و پیداست که هرگز جهش اسب تا این حد نمی‌رسد. این شیوه بیان را «غلو» می‌نامند.

کلمه ها و ترکیب‌های تازه :

غمی : در اینجا به معنی آزارده
سران : فرمادهان و بزرگان
زین آهنین شد : سنگین شد
آبنوس : چوبی است سیاه رنگ
سپهر آبنوس شد : هوا تاریک شد
زخم : ضربت

خرد : درهم شکسته - ریز ریز شده
ستوه : عاجز - به تنگ آمده
اندر آشتن : خشمگین شدن و شوریدن
طوس : فرزند نوذر شاه و از پهلوانان ایران
باده : شراب
جفت : رفیق - دوست
رها م را جام باده ست جفت : همواره باده
می خورد - جنگ از او ساخته نیست

به می در : در حاش شراب خوردن
بل : پهلوان - دلیر
کجا : که
سندروس : شیره زرد رنگ درختی است
روی چون سندروس : چهره رنگ پریله و زرد
شده از ترس
آیین : نظم و سامان
خرامیدن : آهسته و با درنگ راه رفتن
مرو باز جای : به جای خود باز نگرد
کشانی : اهل کش که شهری بوده ست در
ماوراء نثار و درینجا مقصود
اشکبوس است .

بُد : (محفف) بود
هم نبرد : همساورد - حریف جنگ
گرد : غبار و اینجا به معنی خالک
جولان : گردش کردن
که گردد به آورد با من درون : تا با من جنگ
کند

به آوردگشتن : جنگ کردن
بدان تا : برای آنکه - تا آنکه
راندن : روان کردن
رهام : نام یکی از پهلوانان ایرانی
گبر : نیمتهای از پونکهای آهن که روز
جنگ می پوشند
گرد رزم به ابر برآمد : جنگ شدت یافت
برآ ویختن : گلاویز شدن

بوق : نوعی شبپور ، و در اینجا به معنی صدای
بوق است
کمین سواران گرفت : در کمین سواران نشست
یعنی برای از میان بردن
آن آمده شد

جهانجوی : مراد اشکبوس است
در زیر پولاد بود : خود بر سر و خفتان و زره
در برداشت
تیر چون باد بود : کار گر نبود
برآ هیختن : کشیدن
گرز : چوبی که سر آن را با میخ یا آهن
محکم تر و سنگین تر می سازند .

سزیلن: شایسته بودن-سزاوار بودن	خیره: متعجب- بهت زده
برآسودن: استراحت کردن	عنان گران کردن: دهنۀ اسب را کشیدن
برخیر خیر: بیهوده	شوم: نامبارک
گرین گردن: انتخاب کردن	انجمن: جمع- گروه
پیکان: آهن نوک تیز سر تیر	مام: مادر
جوآب: گذرنده	زمانه: روزگار
عقاب: پرنده‌ای است شکاری	بارگی: اسب
چارپر عقاب: بر ته تیر پر می‌گذاشتند تا سبکتر و راست‌تر برود	به یکبارگی: یکدفعه - ناگهانی
چچی کمند: کمانی که در شهر چاچ (از شهرهای ماوراءالنهر) ساخته می‌شد	تهمتن: لقب رستم
گوزن: گوکوهی	بیهده (مخفف بیهوده): هرزه
چرم گوزن: مقصود زه کمان است	پرخاشجوی: جنگی - جنگجوی
چرخ: کمان	سر کسی را زیر سنگ آوردن: او را مغلوب کردن
سوفار: ته تیر	نبرده: جنگجو
از چرم گوزن خوش برآمد: تیر از کمان رها شد و صدای بازگشتن زه به جای خود به گوش رسید	زان: بدان سبب
چو پیکان بپوسید انگشت اوی: تیر را آنقدر کشید که سر تیر به انگشت دست چپ او رسید	به دو روی: از دو طرف
سپهر: آسمان	خندیدن: در اینجا کنایه از ریشخند کردن است
اندر زمان: فوراً- همان دم توگفتی که: مثل آن بودکه- چنان بود که	کویت سلیح: سلاح تو کو
	فریب: گولزدن- حیله
	مزیح: شوختی- مزاح
	کت سر آرد زمان: که عمرت را به آخر برساند
	به روی ندرآمدن: با رخ به زمین افتدند
	گرانایه: عزیز
	جفت: رفیق- درینج مقصود شب اشکبوس است

پرسش

- ۱ - نام دلوارانی را که در این قطعه ذکر شده است، بگویید.
- ۲ - دلواران ایرانی را که با اشکبوس جنگ کرده‌اند، نام ببرید.
- ۳ - تهمتن لقب کدامیک از پهلوانان ایران است؟
- ۴ - مقصود از کشانی کیست؟
- ۵ - آیا اشکبوس به دست رُهَام کشته می‌شود؟
- ۶ - چرا تیر رهام به بدن اشکبوس کارگر نشد؟
- ۷ - رُهَام پس از تیر و کمان به چه سلاحی دست برد؟
- ۸ - از این دو تن یعنی اشکبوس و رُهَام، کدامیک فرار کرد؟
- ۹ - تهمتن درباره رُهَام به طوس چه گفت؟
- ۱۰ - چه مصراعهایی این معنی را می‌رساند؟
- ۱۱ - رستم سواره به جنگ اشکبوس رفت یا پیاده؟
- ۱۲ - وقتی که شکبوس تهمتن را پیاده دید، چه گفت؟
- ۱۳ - تهمتن چه حیوانهایی را مثال زد که هرگز سواره به جنگ نمی‌روند؟
- ۱۴ - رستم وقتی که تیر به اسب اشکبوس زد، با نیشخند به او چه گفت؟
- ۱۵ - کدام مصراع ترس اشکبوس را نشان می‌دهد؟
- ۱۶ - چرا پر بر ته تیر می‌گذاشتند؟
- ۱۷ - رستم وقتی که خواست تیر بیندازد، چه وضعی به خود گرفت؟ با حرکت دست آن وضع را نشان بدهید.

سعدی و جو اُن زور مند

سالی از بلخ بامیانم* سفر بود و راه از حرامیان* پر خطر. جوانی به بدرقه* همراه من شد؛ سپر باز، چرخ انداز^{*}، سلحشور^{*}، بیش زور^{*}، که به ده^{*} مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران^{*} روی زمین پشت^{*} او بر زمین نیاوردنی. ولیکن متنعِم^{*} بود و سایه پروردۀ^{*} نه جهان دیده و سفر کرده، رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده،

نیفتاده در دست دشمن اسیر به گرداش نباریده باران تیر
اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمیش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکنندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه^{*} بر کنندی و تفاخر کنان^{*} گفتی:

«پل کو تاکتف و بازوی گردان بیند؟ شیر کو تاکف و سرپنجه مردان بیند؟»
ما در این حالت، که دو هنلو^{*} از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال^{*}
ما کردند، به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی^{*}. جوان را گفتم:
«چه پی^{*}؟

بیار^{*} آنچه داری ز مردی و زور که دشمن به پای خود آمد به گور
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای^{*} به روز حمله جنگاوران بدارد پای^{*}
چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم.

به کارهای گران مرد کار دیده^{*} فرست که شیر شرزه^{*} در آرد به زیر خم کمند^{*}
جوان اگر چه قوی یال و پیلتون^{*} باشد به جنگ دشمنش از هول^{*} بگسلد پیوند^{*}

نبرد، پیش مصاف آزموده^{*} معلوم است چنانکه مسئله^{*} شرع^{*} پیش دانشمند

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست، غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیاز موده. گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش او فتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و ملک را از او عیش منعنه شد. چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت: «اگر فرمان دهی من او را به طریقی خاموش گردانم.» گفت: «غاایت لطف و کرم باشد.» بفرمود تا غلام را به دریا انداختند. باری چند غوشه خورد، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند. به دو دست در سکان آویخت. چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت. ملک را عجب آمد پرسید: «در این چه حکمت بود» گفت: «از اول محنت غرق شدن ناچشیله بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبته گرفتار آید.» ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

مشهود من سنت که به تردیک تو زشت است

حوران* بهشتی را دوزخ بود اعترف.

از دوزخیان پرس که اعتراف بهشت است

(گلستان)

گلستان - کتابی است از سعدی شیرازی (وفت در ۶۹۱ هجری) در هشت باب شامل داستانهای اجتماعی و اخلاقی و حکمت و نیز. که در سال ۶۵۶ هجری تألیف یافته است. گلستان از شاهکارهای نثر فارسی است.

سجع - گاهی نویسنده در عبارات و جمله‌های نوشته خود کلماتی بکر می‌برد که در وزن یا حروف آخر یکسان باشند. مانند «بامیان»، و «خر میان»، یا «جون»، و «دوان» در حکایت معلقی. این نوع نوشته یا نثر را «نشر مُسَجَّع» گویند.

در واقع سجع در نشر حکم قافیه را در شعر دارد

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

کلوخ کوب : تخماق	بامیان : ولایتی است بین بلخ و غزنیں
چه پالی : چرا توقف کرده‌ای—چرا ایستاده‌ای؟ (از پاییلدن)	حرامیان : راهزنان
بیار : نشان بده	بدرقه : رهبر—راهنما
خاییلدن : جویند—با دندان نرم کردن	سپرباز : جنگجو
جوشن خانی : جوشن شکاف	چرخ انداز : تیرانداز—کماندار
پدارد پتی : پایداری کند—ایستادگی کند	سلحشور : جنگجو
کار دینه : آزموده—محجوب	بیش زور : پرزور
شرزه : خشمگین—زورمند—غزان	به ده مرد توانا کمان وزه کردنی : کمنش
خم کمند : آن قسمت از کمند که به گردن بیچیده شود.	چنان سخت بود که به وسیله ده مرد توانا بایست زه آن بسته شود
پیلتون : تناور—بزرگ‌جهه	زورآور : زورمند—نیرومند
هول : ترس	پشت بر زمین آوردن : به زمین زدن—مغلوب
بگسلد : پاره می‌شود	کردن در کشتنی
پیوند : اندام—مفصل— محل اتصال دو عضو	مُتَّعِّتم : در نعمت پرورده شده
مصف آزموده : جنگ دیده	سایه پرورده : ناز پرورده
مسئله : موضوع مورد بحث	سرپینجه : مج دست با پنج انگشت
شرع : دین	تفاخر کنان : لاف زنان—فخر کنان
	مردان : در اینجا دلاوران معنی می‌دهد
	هندو : در اینجا به معنی دزد و راهزن است
	قتال : پیکار—جنگ

اندام : بدن—تن
مُنْعَص : تیوه
غايت : نهايـت—بسـيار
غوطـه خورـدن : فـرو رـفتـن درـآـب
سـکـان : دـنبـالـه كـشـتـى

عجمی : غـیر عـرب . در اـینـجا مـقصـود
أـیـانـی سـتـ
دـیـگـر : دـیـگـر بـار — جـزـنـ بـار
محـنت : رـنج
درـنهـاد : آـغـازـکـرد

نان جوین : نان جو (ین، علامت صفت است)
 ننماید : ظاهر نمی شود - بنظر نمی رسد
 معشوق : دوست - محبوب
 حوران بهشتی : زنان بهشتی
 اعراف : جایی است بین بهشت و دوزخ

آویخت : آویزان شد
 حکمت : دانایی
 ناچشیده بود : نچشیده بود.
 عافیت : سلامت
 گرفتار آید : گرفتار شود

پرسش

- ۱ - چه کسی از بلخ بامیان سفر کرد؟
- ۲ - آیا راه سفر امن بود؟
- ۳ - صفات جوانی را که همراه سعدی بود، ذکر کنید.
- ۴ - آیا جوان خود می دانست که بی تجربه است؟
- ۵ - چه وقت بی تجربگی جوان ثابت شد؟
- ۶ - هندوها چه قصدی داشتند؟
- ۷ - جوان پس از رو برو شدن با راهزنان چه حالی پیدا کرد؟
- ۸ - سرانجام چطور نجات یافتند؟
- ۹ - به عقیده سعدی زور بیشتر به درد می خورد یا تجربه؟
- ۱۰ - آیا شما به کسی بر خورده اید که پیوسته از صفات خوب خود حرف بزنید؟
- ۱۱ - شما چنین کسی را می پسندید؟

- ۱۲ - چه کسی در کشتی عیش شاه را مُنْعَصَ کرد؟
- ۱۳ - چرا؟
- ۱۴ - حکیمی که در کشتی بود، چه چاره اندیشید؟
- ۱۵ - آیا تدبیر حکیم فایده بخشید؟
- ۱۶ - غلام وقتی که به کشتی بر گشت باز گریه می کرد یا آرام بود؟
- ۱۷ - علت آرام شدن غلام چه بود؟
- ۱۸ - نان جو، به نظر چه کسی ناچیز است و در نظر چه کسی پر ارزش؟ آیا می توانید مثالهایی از این قبیل پیدا کنید؟

بازرگان و طرار

در شهر بغداد^{*} مردی بود که در اول روز جوانی و غرّه^{*} ایام زندگانی، تفحص^{*} کار دزدان و تجسس^{*} احوال طرازان^{*} کردی و هر کجا سرقت^{*} کردندی، پای در میان نهادی و پی بر آن برداشته و به دست بازآورده، و به آخر عمر از آن حرفت^{*} توبه^{*} کرده بود و به بزازی^{*} مشغول شده.

شبی ز شبی صرّاری قصد دکن و کرد. وهم در شب خود را به شکل وزت^{*} و بر آورد و شمعکی^{*} خود با مفاتیحی^{*} که از برای گشادن در دکن آماده کرده بود، در آستین^{*} نهاد و به بازار بزازان درآمد و پاسبانی را که به حراست^{*} بازار منصوب^{*} بود، آواز داد^{*} و در تاریکی شمع بدو داد و گفت: «این را برافروز^{*} که مرا در دکان مهیّ^{*} است.» و خود برفت و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد، او در اندرون^{*} دکان رفته بود.

پس شمع را چنان از روی گرفت که نظر پاسبان بر روی نیفتد و چون بدید که پاسبان از دور مراقبت^{*} نماید، بنشت و دفتر حساب را فراپیش گرفت^{*} و به مطالعه آن مشغول شد و به پاسبان چنان فرانمود^{*} که به محاسبت^{*} مشغول است. و چون شب به آخر رسید، پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت: «حملی را آواز ده تا بعضی از این قمائن^{*} را با من به سر آورد.» و قراضه‌ای^{*} بدو داد و گفت: «امشب از من زحمت دیدی، این را بستان و در اخراجات^{*} خویش صرف کن.» و چون حمال بیامد، چهار بسته از جامه‌های قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد و با حمال برفت.

چون بامداد شد و خداوند دکن بی‌مد، پاسبان چون او را از دور دید، دعا و ثنا

گفتن آغاز کرد و شکرها گزارد و گفت: «امروز فرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی* بیاسودند. خدای تعالیٰ بر مال تو برکت کناد* و جزای* تو در این دنیا به نیکویی دهد.»

بزاز از آن حالت تعجب نمود، و چون مردی عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد. اکثر آنچه در دکان قیمتی* و با مقدار* بود، بر جای ندید. به فراست* صادق* دانست که حال چیست. نشان آن برخود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب* ننمود و به حلم* و وقار* و سکون* و تأثی* پاسبان را آواز داد و پرسید: «دوش آن جامه‌هارا با من که برد؟»

پاسبان گفت: «نه تو مرا فرمودی که حمال بیار تا با من قماشها به خانه آورد، و من حمال بیاوردم؟» گفت: «آری، من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود، لهذا نمی‌دانم که کدام حمال بود. برو و او را پیش من آر.»

پاسبان حمال را حاضر گردانید. و تا آنکه حمال بیمد بزاز در دکان را قفل کرده مترصد* و یستاده بود. پس حمال را فر پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت، از حمال پرسید: «دوش ب من آن بسته‌ها را کجا بردی، که من آن لحظه* مست بودم و این ساعت فرموش کرده‌ام؟» گفت: «به فلان جای در کنار دجله* ملاحتی خواستی از من، و من ملاحت را حاضر کردم و باز گشتم.»

بزاز گفت: «مر بدان جای بر و آن ملاحت را به من نمای.» حمال ملاحت را بدو نمود. او با ملاحت در کشتی نشست و از وی پرسید: «آن روز برادر من با آن بسته‌های جامه از کشتی به کدام جانب رفت.» ملاحت گفت: «به فلان جانب.» بزاز گفت: «مرا نیز آنجا بر.» و چون از کشتی بیرون شد، پرسید: «آن بسته‌ها را با او کدام حمال برگرفت.» او حمالی را نشان داد. بزاز فرمود: «آن حمال را حاضر کن.» چون حمال را حاضر کرد او را قراضه‌ای بداد و گفت: «مرا

بدان موضع بر، که بسته‌هارا با برادر من آنجا برده‌ای.»

حمّال او را به غرفه‌ای برد از شطّ^{*}، در کنار صحرا و گفت: «بسته‌ها را در این غرفه نهاد.» بزّاز قفل را به هر جیلی^{*} که توانست بگشاد و حمّال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت. بسته‌ها را دید هم بدان نشان که بسته بود، آنجا نهاده، و گلیمی^{*} را دید در آن خانه بر ریسمانی افکنه. گلیم را بر گرفت و بیفکند و بسته‌ها را استواز^{*} در وی پیچید و حمّال را فرمود تا بر گرفت و روی^{*} بدان جانب شطّ نهاد که از آنجا برآمده بود.

چون از غرفه بیرون آمد، دزد را در راه با وی اتفاق^{*} ملاقات^{*} افتاد، و چون گلیم را بدید، کیفیت^{*} را دریافت. شکسته دل^{*} و اندوه‌گین گردید. اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمّال موافقت^{*} نمود تا آنگاه^{*} که به کنار شطّ رسیدند. حمّال یاری خواست تا با وی آن بسته‌ها را بر گیرد و در کشتی نهد. دزد یاری و معاونت^{*} کرد، و چون خداوند مال با آن بسته‌ها در کشتی نشست، دزد آن گلیم را بر گرفت و بر دوش افکند و گفت: «ای برادر ترا به خدا سپردم، و هر یک از ما هر دو به حق^{*} خویش رسیدیم.» و برفت و گلیم را ببرد، و بزّاز نیز مال خود را بسلامت به دکان آورد.

(از کتاب فرج بعدالشدة^{*})

فرج بعدالشدة (گشايش بعد از سختي) – کتابی است شامل حکایات مختلف که از عربی به فارسی ترجمه شده است.

کلمه ها و ترکیب‌های تازه

افدرون : داخل	طرار : جیب‌بر، دزد
مراقبت : زیرچشم داشتن و توجه کردن	بغداد : شهر و پایتخت کشوری عراق
فرا پیش‌گرفت : مقابل روی خود گرفت	غره : آغار
فرا نمودن : نشان دادن – وانمود کردن	شخص : جستجو
محاسبت : حساب کردن	تجسس : جستجو
قماش : پارچه	سرقت : دزدی
فُرضه : خرد نقره و طلا، و در اینجا مقصود پول خرد است	حرفت : پیشه – شغل
اخراجات : مخارج – هزینه	توبه کردن : از گناه و ناروا برگشتن و به راه راست آمدن
صرف کردن : خرج کردن – بکر بردن	بازاری : پارچه فروشی
دعا : آرزوی نیت در برؤ کسی کردن	قصد : آهنگ (نیت – عزم)
فرمودن : در اینجا بجای آوردن	هم : کلمه‌ای است برای تأکید
کناد : فعل دعا به معنی کند	زی : وضع – سر و لباس – سر و وضع
جزا : پاداش	برآوردن : درست کردن – ساختن
قیمتی : گرانبها	شمعلک : شمع کوچک
با مقدار : با ارزش	مفاتیح (جمع مفتاح) : کلیدها
فراست : هوشیاری	آستین : پیشترها مردم مانند امروز جیب نداشتند و پول و کلید و دستمال و
صادق : درست	چیزهای خرد دیگر را در آستین
اضطراب : شوریدگی – آشتفتگی	می گذاشتند و سرآستین را با نخ می‌بستند
حلم : بردباری	حراست : پاسبانی
وقار : سنگینی	منصوب : گماشه – تعیین شده
سکون : آرامش	آواز دادن : خواندن – صدا کردن
تئی : درنگ – صبر	برافروختن : روشن کردن
مترصد : در کمین	مهم : کار بزرگ – کار واجب
نحظه : دم	
دلجه : نام رویدی که در عراق جاری است و با	

اتفاق : پیشامد	رود دیگری به نام فرات شط العرب
ملاقات : دیدار کردن – به یکدیگر بر خوردن	راکه قسمتی از مرز جنوب غربی
کیفیت : چگونگی – حال	ایران است تشکیل می دهدند
شکسته دل : نامید	ملأح : کشتیبان
موافقت کردن : در اینجا به معنی همراهی کردن است	غرفه : حجره
نا آنگاه که : نا آن وقت که	شط : رود بزرگ و پرآب
معاونت : باری - کمل	گلیم : فرش نازک از پشم یا پنبه
حق : سزا - بهره	استوار : محکم - سخت
	روی به جای نهادن : بدان سوی راه افتادن

پرسش

- ۱ - مرد بزرگ در جوانی به چه کار می پرداخت؟
- ۲ - وضع ظاهر طراری را که دکان بزرگ را زد توصیف کنید.
- ۳ - طرار به پاسبان چه گفت؟
- ۴ - آیا پاسبان طرار را شناخت؟
- ۵ - طرار وقتی که دید پاسبان از دور مراقب است، به چه کار مشغول شد؟
- ۶ - وقتی که شب به آخر رسید، طرار از پاسبان چه خواست؟
- ۷ - صریز حمت پاسبان را چگونه جبران کرد؟
- ۸ - چند بسته به حمال داد تا ببرد؟
- ۹ - بسند هنگامی که بزرگ به دکان آمد. پاسبان به او چه گفت؟
- ۱۰ - بزرگ به پاسبان چه جواب داد؟
- ۱۱ - وقتی که در دکان را گشود. چه دید؟
- ۱۲ - بزرگ وقتی که داشت که اجتناس به سرفت رفته است، مضطرب شد و فریاد کرد یا ساكت ماند؟
- ۱۳ - چه صفتی در او بود که منع ضرباب او شد؟
- ۱۴ - به پاسبان چه گفت؟

- ۱۵ - وقتی که حمال حاضر شد، بزاز چه کرد؟
- ۱۶ - از حمال چه پرسید؟
- ۱۷ - چه عذری برای فراموشی خود آورد؟
- ۱۸ - حمال او را به کجا برد؟
- ۱۹ - حمال اجناس را به که سپرده بود؟
- ۲۰ - بزاز از ملاح چه پرسید؟
- ۲۱ - وقتی که به کناره رسیدند، ملاح چه کسی را به بزاز نشان داد؟
- ۲۲ - حمال بزاز را به کجا برد؟
- ۲۳ - برای بردن بسته های خود چه کرد؟
- ۲۴ - در راه چه کسی به بزاز و حمال بر خورد؟
- ۲۵ - وقتی که دزاد آنها را شاخت، چه کرد؟
- ۲۶ - وقتی که بزر در کشتی گذاشتند دزد به بزاز چه گفت؟
- ۲۷ - حق دزد و بزاز چه بود که به آن رسیده بودند؟
- ۲۸ - کسانی را که درین داستان به بزاز کمک کردند، ذکر کنید؟
- ۲۹ - چه کسانی به بزاز ندانسته کمک کردند و چه کسانی دانسته؟
- ۳۰ - امروز چه کسی هستند که مانند بزاز، با تدبیر و کاردانی دزد را پیدا می کنند؟

سگان آدمی خوار

بوده است به مرو تاجدار^{*}
 دیوانه فش^{*} و چو دیو در بند
 دادیش بدان سگان خونخوار
 در هر هنری تمام دانی
 بیگانه شود بدو یکی روز
 با سگبانان گرفت خویشی^{*}
 در مطرح^{*} آن سگان فکنی
 کان دشواری بر او شد آسان
 گشتند سگان مطیع رایش^{*}
 شه دید در آن جوان خاکی^{*}
 تا پیش سگان برندهش از راه
 خود دور شدند و ایستادند
 کردند نخست بر وی آهنگ
 دم لابه کنان^{*} نواختندش
 تا رفت^{*} بر این یکی شبانروز
 آفاق^{*} سیاه شد زر اندود
 غمگین شد و گفت با ندیمان
 اندام ورا چگونه خوردند
 آمد بر شاه و گفت کای شاه

در قصه شنیده ام که باری^{*}
 در سلسله^{*} داشتی سگی چند
 شه چون شدی از کسی بر آزار
 بود از نلمائی^{*} شه، جوانی
 ترسید که شاه آشنا سوز
 از بیم سگان بر رفت پیشی^{*}
 هر روز شدی و گوسفنده^{*}
 چندان بنواختشان بدانسان
 از منت^{*} دست، زیر پایش
 روزی به طریق خشمناکی
 فرمود به سگلان^{*} در گاه
 بستند و بدان سگانش دادند
 و آن شیر سگان^{*} آهینه چنگ
 چون مُنْعِمَه^{*} خود شناختندش
 بودند بر او چو دایه دلسوز
 چون روز سپید روی بنمود
 شد شاه ز کار خود پشمیان
 بینید که آن سگان چه کردند
 سگبان چو از این سخن شد آگاه

کایزد ز کرامتش سرشنه^{*} است
 دنдан سگان به مهر بسته
 نازرده^{*} بر او یکی سر موی
 آن گم شده را مگر بیابند
 از جای سگان به صدر^{*} شاهش
 چون بود کز آن سگان نیازرد
 دادم به سگان نواله‌ای^{*} چند
 با من لب خود به مهر کردند^{*}
 ناکس^{*} نکند وفا به جانی

(از لیلی و مجنون نظامی)

این شخص نه آدمی، فرشته است
 او در دهن سگان نشسته
 زان گرگسگان ازدها روی
 شه کرد شتاب تا شتابند
 بردن مُوگلان راهش
 شه ماند شگفت کان جوانمرد
 گفتا سبب آنکه پیش از این بند
 ایشان به نواله‌ای که خوردند
 سگ صلح^{*} کند به استخوانی

لیلی و مجنون – سومین مثنوی از خمسه نظامی گنجه‌ای (۵۳۰ – ۶۱۴ هجری قمری) است. موضوع آن داستان عشق غمانگیز مجنون و لیلی از داستانهای قدیم عرب است.

داستان کودک مجروح

بهتر از آن دوست که نادان بود
 رفت برون با دوشه همزادگان^{*}
 پویه^{*} همی کرد و درآمد به سر
 مهر^{*} دل و مهره^{*} پشتیش شکست
 تنگتار از قافیه حال او^{*}

دشمن دانا که غم جان بود
 کودکی از جمله^{*} آزادگان^{*}
 پای چو در راه نهاد آن پسر
 پایش از آن پویه درآمد^{*} زدست
 شد نفس آن دوشه همسال او

در بن* چاهیش بباید نهفت
تا نشویم از پدرش شرمسار
دشمن او بود از ایشان یکی
صورت این حال نماند نهان
تهمت این واقعه بر من نهند
ت پدرش چاره آن کار کرد
بر همه چیزیش توانایی است
(از مخزن الایاس اد نظام)

(أ) مخزن الأسرار نظامي)

آنکه ورا دوست‌رین^{*} بود گفت
تا نشود راز چو روز آشکار
عقابت‌اندیش‌ترین^{*} کودکی
گفت همانا^{*} که در این همراهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند^{*}
زی^{*} پدرش رفت و خبردار کرد
هر که در او چو^{*} دنایی است

سی اک این دن - مری

لِلْأَمْرِ بِالْمُحْسَنِ وَنَهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ

۹۳

اگر به جای «خر» بگوییم «درازگوش» نام آن حیوان را ذکر نکرده‌ایم. اند صفتی را آورده‌ایم که همیشه با او همراه است. در این حال «خر» را به «کنایه» نمایم برده‌ایم. اگر برای آنکه نادانی کسی را بیان کنیم بگوییم «نهی مغز» است صفت «نادانی» او را به «کنایه» گفته‌ایم.

چون در بَرَّهَ کسی بگوییم «دستش باز است» و مقصود ما بخشنده‌گی او باشد، یا بگوییم «دستش گشاده نیست» و ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست» و غرض آن باشد که می‌بینیم خوبیست و خوبیست باز «کنایه» گفته ایم.

«کنیه» آن است که خود کسی یا چیزی را نام نبریم یا عین آن معنی را که مقصود ماست بین نکنیم بلکه صفتی را که با آن کس یا آن چیز همیشه همراه است ذکر کنیم یا معنی را که ب مقصود ما رابطه تام دارد بگوییم و شنونده از روی صفتها یا معانی مقصود اصلی را دریابد.

کلمه ها و ترکیبهاي تازه

سگان آدمي خوار

شیر سگان : سگان شیر منند	برى : وقتى - يك بار
منعم : نعمت دهنده - دارا	تجدر : شد
دم لابه کردن : چاپلوسي کردن	سمه : زنجير
رفت : گذشت	دببه فش : مانند ديوانگان
آفاق : (جمع افق) افق : کناره آسمان و به معنى جهان نيز هست	نمد (جمع نديم) : نزديكان - همدمان خاص
آفاق سياه شد زر انود : جهان که در شب سياه بود از اثر تابش خورشيد به رنگ زر در آمد	پيش : ز پيش - قبل
سرشن : ترکيب کردن - آبختن	گرفت خويشي : خويشاوند شد
لرزده : آرزوئه نشه	مطرح : محل
صلر : بلاي مجسس	متت : حسان - نيكى
نوئه : خوران	متت دست... : سگها از اثر نيكيهايي که وى با دست خود به آنان کرده بود به پايش مى افتادند
ب من شب خود به مهر کردن : لب خود را در سر بر من مهر کردن و برای خوردن من دهان باز نکردن	و مطع حكم او بودند
صنج : آشتى و دوستى	ري : نديشه - عزم
نكس : فرومایه - رذل	خاكى : فروتن - متواضع
	روزى به طريق خشمناكي... : روزى شاه با خشنه و غصب در آن جوان فروتن نگريست (به و خشمگين شد)
	سگدلان : مردم فرومایه

داستان کودک مجروح

از جمله : از جمع - از گروه
آزادگان : نجيب زادگان - بزرگ زادگان

اضطراب تنگ شد	در آمد زدست : از اختیارش بپرون شد
دوستین : دوست ترین	مهر دلش شکست : ظاهراً، نظری «بند دلش
بن : ته	پاره شد» = سخت خود را
نهفت : پنهان کرد	باخت و از حال رفت و
شرمسار : خجل	بیهوش گشت
عقبت اندیش : دور اندیش	تنگتر از قافية حال او: گاهی شاعران به
همانا : البته	تنگی قافیه دچار می شوند یعنی قفعیه که
دشمن نهند : دشمن شمارند	با سایر قافیه های شعرشان سرگیر باشند،
زی : سوی	نمی بایند دو لین بیت مخصوص آن است که
جوهر : مایه	نفس هملاان آن کوٹه از شلت قرس و

پرسش

سکان آدمی خوار

- ۱ - شاه مرو سگان درنده را برای چه تنگه داشته بود؟
- ۲ - ندیم شاه از چه چیز می ترسید؟
- ۳ - مرد جوان از روی عاقبت النیشی چه کرد؟
- ۴ - نتیجه این محبت چه شد؟
- ۵ - آیا ندیم جوان مورد خشم شاه قرار گرفت بشه؟
- ۶ - شاه وقتی که بر او خشنگی شد چه فرمان داد؟
- ۷ - آیا سگها او را دریدند؟
- ۸ - چرا سگان به او آزار نمی ساند؟
- ۹ - چرا شاه احوال او را از زند بین جوییا شد؟
- ۱۰ - سگبان به شاه چه خبر داد؟
- ۱۱ - شاه از این خبر چه حانی یافت؟
- ۱۲ - مرد جوان به شاه چه گفت؟
- ۱۳ - شاعر از چه جهت سگ را با مردم ناکس مقایسه می کند؟

دانستان کودک مجروح

- ۱۴ - چه حادثه ای برای کودک اتفاق افتد؟

- ۱۵ - همسالانش به سبب این واقعه چه حالی پیدا کردند؟
۱۶ - دوست کودک چه پیشنهاد کرد؟
۱۷ - چرا گفت که او را به چاه بیندازند؟
۱۸ - آیا همه کودکان این فکر را پسندیدند؟
۱۹ - چه کسی با آن مخالفت کرد؟
۲۰ - چرا مخالفت کرد؟
۲۱ - چه کرد؟
۲۲ - آیا مفهوم این شعر را:
«هر که در او جوهر دانایی است بر همه کاریش توانایی است
در جای دیگر دیده اید؟»

قصه اصحاب کهف*

در آخبار است که ایشان هفت کس بودند. ملکزادگان، به روزگار دقیانوس، و دقیانوس جباری بود متکبّر، دعوی خدایی کردی، شش ملک را مقهور کرد و از آن هر یکی پسری به بندگی می داشت. و پیش خویش ایشان را به پای کردی و بر مقام مملکت بنشستی بر تخت زرین به جواهر تافته، تاج مُرصع به جواهر و یواقیت بر سر نهاده. وی را گنبدی بود فیروزه؛ برسان آسمان، به ماه و آفتاب و ستارگان بیاراسته. غلامان و کنیز کان به خدمت ایستاده؛ همه به زینتهای مختلف. وقتی از ملکی از ملوک اطراف تهدیدنامه رسید به دقیانوس؛ که تو نصیب خویش از مملکت جهان تمام بیافتی و کام دل خویش حاصل کردی؛ اکنون پیر شدی؛ ولایت بر من تسلیم کن و اگر نه حرب را ساخته باش، که می آیم به دیدار تو.

دقیانوس دانست که با وی برناید، بترسید از تهدید وی. آن را پنهان می داشت از ارکان مملکت خویش. تا روزی گربه ای بر بام گنبد بدودید. هُرّشی بیامد. دقیانوس پنداشت که ملک تاختن آورد. رنگ از روی وی برفت. لرزه بر دست وی افتاد. یکی از آن ملکزادگان در وی نگریست؛ آن تغیر بر روی بدید، به خرد خویش دانست که و خدایی را نشاید، که اگر وی خدای بودی، بدان قدر واقعه از جای نشدی. آن را در دن می داشت تا به خانه خویش آمد. خوان بنها دند، وی هیچ طعام نخورد.

ملکزادگان وی را گفتند: «چه بوده است که طعام نمی خوری امروز؟» وی گفت: «اندیشه ای در دل من آمده است که طعام به گلوی من فرو نمی شود.»

گفتند: «آن چه اندیشه است؟ با ما بگوی. دانی که ما را از یکدیگر رازی نهان نبود.» با ایشان عهد^{*} کرد که آشکار نکنند. بگفت که: «من چون آن تغییر بر ملک بدیدم بدانستم که وی خدایی را نشاید. وی را چه پرستیم؟ که وی مقهوری است همچون ما.»

ایشان گفتند: «ما را هم این در دل افتاده است.» رازها بر یکدیگر بگشادند؟ دست از ضام بداشتند^{*}؛ قرار^{*} از ایشان بشد. برخاستند و گفتند: «ما را نیز روی^{*} نیست. ینجا بودن، که دقیانوس ما را بکشد و نکال کند^{*}: صواب آن است که روی به کوه درنهیم.»

چون بعضی^{*} از راه رفتند، پایهای ایشان مجروح گشت، که ایشان مردمانی بودند به ناز پرورد. چون زمانی در کوه و سنگ برگشتند، شبان دقیانوس را دیدند بـ رمه عظیم. وی ایشان را گفت: «شما که اید و کجا می شوید؟» گفتند: «به خدمت خد وند هفت آسمان و هفت زمین.» شبن گفت: «به حق جو نمردی^{*} بر شما، که مر ب خویشن ببرید، که شوق او در دل من بجوش ~ مـد.» ایشان گفتند: «صواب سـت.»

شبان با ایشان برفت. سـگی بود وی را. وی نیز زپس ایشان مـی رفت. گفتند: «سـگ را باز گـردن کـه سـگ غـمـاز^{*} بـود. نـبـایـد کـه بـانـگ کـند؛ از پـس مـا بـیـایـند و مـا رـا بازـیـابـند.» شـبان گـفت: «ایـن سـگ بـه رـانـدـنـ من باـز نـگـرـدـد کـه وـی باـ من خـوـ کـرـدـه.» هـر چـند کـه او رـا بـراـنم، نـشـود. شـما او رـا بـانـگ بـرـزـنـید.» یـکـی اـز اـیـشـانـ بـانـگـ بـرـوـی زـد و حـملـه بـر او بـرـد. سـگ با اـیـشـان بـه سـخـن آـمد و گـفت: «شـما خـدـای خـود رـا تـازـه شـناـختـه اـید و من اـز دـیرـبـاز^{*} او رـا مـی شـنـاسـم. پـس رـانـدـنـ من اـز چـه روـست؟» اـیـشـان رـا عـجـب آـمد. وـی رـا با خـوـیـشـنـ بـرـدـنـد. هـمـی رـفـتـنـد، تـا بـه غـارـی^{*} رسـیدـنـد. گـفتـنـد: «در اـینـجـا فـرـود آـیـم.»

پس در رفند و همه در نماز شدند. لختی^{*} نماز کردند. خدای تعالی خواب
بر ایشان افکند و آن سگ ایشان بر آستانه غار بخفت، سر بر آستانه نهاده، و دو
چشم باز مانده، در خواب خوش خفته.

* * *

سیصد سال و نه سال در آنجا خفته بودند. آنگاه خداوند ایشان را بیدار کرد.
چون برخاستند از یکدیگر پرسیدند: «چند است که ما در این غار خفته‌ایم؟»
یکی گفت: «روزی». یکی نگاه کرد، آفتاب هنوز فرو نشده بود. گفت: «لا بل»
بعضی از روزی. نگاه کردند در آن غار و نه چنان دیدند که در آنجا می‌شدند.
سنگها دیدند از وادیها در آمده و سبها بر قته و نشیبهای پدید آمده. گفتند: «حال نه
بر آن جمله است که ما پنداریم. خدای داند که ما چند بوده‌ایم اینجا.»
تا خفته بودند خود از گرسنگی و تشنگی آگاهی تداشتند، چون بیدار گشتدند،
 ساعتی برآمد، گرسنه شدند. گفتند: «هیچ چیز هست ت یکی را به شهر فرستیم
تا طعام آورد؟»

شبان گفت: «با من درمی چندست.» یکی ر فرستادند و او را حاجتها^{*} بر گرفتند
که: «کسی را از حال ما آگاه نکنی و طعام لطیف آری.» از آنکه مردمانی بودند
ناز پرورده خوی نکرده بودند به طعام کثیف.
وی بیامد. شهر نه بر آن جمله دید که از پیش دیده بود. حالها بگشته^{*} و
دقیانوس هلاک شده، و ملکی دیگر از پس وی بوده تا به هفت قرن رسیده. می‌آمد
تا به بازار، فرا دکان طبائحتی شد^{*}. سیم فرا داد. طباخ آن درمها بدبند به ضرب^{*}
دقیانوس. گفت: «گنج یافته‌ای؟ راست بگو که از کجا یافته‌ای؟» گفت: «چه
جای گنج است؟ مردی ام غریب، از دروازه شهر درآمده. یاران دارم گرسنه. مرا نان
فروش و گرنه دست از من بدار.»

طبّاخ گفت: «بگو که این درم از کجا آورده‌ای، که ضرب دقیانوس است. سیصد سال است تا زده‌اند. نصیبی من بیرون کن و اگر نه ملک را خبر کنم؛ ترا رنجها رسد.»

ملکزاده چون درماند قصّه خویش بگفت. طبّاخ ندانست که وی چه می‌گوید. در وی آویخت. او را نزد ملک برداشت. ملک او را برسید. وی قصّه خویش بگفت. ملک ندانست که وی چه می‌گوید. کتابخوانان را بخواند و از ایشان برسید. بگفتند که: «ما در کتابها خوانده‌ایم که در روزگار دقیانوس ملکزادگان بودند. اسلام^{*} یافتند. از وی بگریختند و درین کوه^{**} پنهان شدند کسی خبر ایشان نیافت.» چون ملک بدانست وی را بتواخت و منادی فرمود در شهر تا به زیارت ایشان شوند. خلق روی به کوه نهادند و ملک با همه ارکان برفت، ملکزاده را با خود می‌برد تا راه نماید بدیشان. چون نزدیک غار رسیلنده ملکزاده گفت که: «صواب آن است که من از پیش فرا شوم و ایشان را خبر دهم که حان چیست تا نترسند؛ که ایشان پندارند که این روزگار دقیانوس است. مبادا اگر این غلبه^{***} و جوش^{****} بیینند، زهره ایشان بچکد.»

ملکزاده از پیش برفت و ایشان را در آن غار آگاه کرد که حال بر چه جمله است: «دقیانوس از سیصد سال باز هلاک شده، و احوال شهر بگردیده، و ملک مسلمان با همه حشم^{*****} و حاشیه می‌آید به سلام ما. و شهر همه آذین^{*****} بسته^{*****} جلوه و اعزاز^{*****} ما را. چه صواب بینید؟» ایشان گفتند: «ما را از دنیا و صحبت دنیا بس. یارب^{*****} ما دیدار و صحبت خلق نخواهیم. ما را به حضرت^{*****} خویش بر.» خدای تعالی از ایشان جان برداشت.

(از تفسیر تربت شیخ جام)

کلمه ها و ترکیب‌های تازه

ناید: مبادا	کهف: غار
خوکردن: عادت کردن—انس گرفتن	اخبار: جمع خبر
از دیر باز: از زمان قدیم تاکنون	ملکراوه: شاهزاده
از چه رو: از چه سبب	جبار: مستبد
غار: شکاف یا فضای وسیعی در میان کوه	متکبر: خود بین
لختی: اندکی	دعوی: آدعا
لال: نه بلکه	مقهور: مغلوب
وادی: سیلگاه	به پای کردی: بر پای ویستاده نگاه می‌داشت
نشیب: پستی—سرازیری	جواهر: گوهرها و سنگهای قیمتی
حجت بر گرفتن: قول گرفتن	تافنه: درخشان
لطیف: گوارا	مرضع: جو هر نشان
کشیف: انبوه—ناگوارا	یواقیت (جمع یاقوت): سنگ گرانبهی سرخ
حالها بگشته: اوضاع تغییر کرده	فیروزه: سنگ گرانبهای به رنگ کبوط
طباطباخ: آشپز	تسلیم کردن: واگذار کردن—سپردن
فراد کان طباخی شد: به دکان طباخی رفت	حرب: جنگ
ضرب: سگه زدن	حرب راساخته باش: برای جنگ آماده شو
نصبی: سهم، قسمت	باوی برنیاید: از عهده او برنمی‌آید
بررسیدن: بازجویی کردن	ارکان (جمع رکن): اشخاص مهم کشور
سلام: گردن نهادن به فرمان خدا	هرش: صدای فرو ریختن دیوار و بام
بن کوه: بیخ و پای کوه	تاختن: حمله کردن
غلبه: هیاهو و غوغای	شایستن: سزاوار بودن
جوش: شور—هنگامه	خوان: سفره
زهره چکیدن: ترکیدن کیسه صفراء از ترس	عهد: پیمان
ز سیصد سال باز: از سیصد سال پیش تاکنون	دست از چیزی برداشتن: رها کردن—ترک
حاشم: چاکران—خلمتگاران	کردن
آذین: زیور—آین	قرار: آرامش—سکون
آذین بستن: زیور بستن	زوی نیست: در اینجا یعنی صلاح نیست
عزیز: گرامی داشتن	نکن کردن: شکنجه دادن
یارب: خدایا	بعضی: قدری—پارهای
حضرت: درگاه—پیشگاه	به حقِ جو نمردی: قسم به جوانمردی
	غمّاز: فش کننده اسرار (سخن چین)

پرسش

- ۱ - اصحاب کهف چند تن بودند؟
- ۲ - چه کسانی بودند؟
- ۳ - در عهد کدام پادشاه بودند؟
- ۴ - دقیانوس چه ادعایی کرد؟
- ۵ - گنبدی که دقیانوس ساخته بود از چه جهت شیشه آسمان بود؟
- ۶ - یکی از ملوک دقیانوس را به چه چیز تهدید کرد؟
- ۷ - ملکزادگان در باره دقیانوس چه عقیده‌ای داشتند؟
- ۸ - چه تصمیمی گرفتند؟
- ۹ - در راه چه کسی به آنها برخورد؟
- ۱۰ - وقتی که شبان دانست که آنها روی به سوی خداوند زمین و آسمان آورده‌اند چه کرد؟
- ۱۱ - جز شبان چه کس دیگری به آنها پیوست؟
- ۱۲ - سگ چه کرد که موجب تعجب شهزادگان شد؟
- ۱۳ - همه باهم به کجا فرود آمدند؟
- ۱۴ - پس از آنکه نماز کردند چه شد؟
- ۱۵ - چند سال خوابیدند؟
- ۱۶ - وقتی که بیدار شدند، گیمان کردند که چه مدت در خواب بوده‌اند؟
- ۱۷ - کدام یک از آنها درمی به همراه داشت؟
- ۱۸ - با آن درم چه کردند؟
- ۱۹ - وقتی که طبیخ درم را دید، به ملکزاده چه گفت؟
- ۲۰ - آیا طبیخ فهمید که او چه می‌گوید؟
- ۲۱ - طبیخ ملکزاده را به کجا برد؟
- ۲۲ - آیا شاه فهمید که ملکزاده چه می‌گوید؟
- ۲۳ - سرانجام چه کسانی این راز را کشف کردند؟
- ۲۴ - وقتی که شاد دانست که او از اصحاب کهف است. چه کرد؟
- ۲۵ - ملکزاده چرا زودتر رفت تا وضع را برای دوستنش شرح دهد؟
- ۲۶ - آیا اصحاب کهف به شهر آمدند؟
- ۲۷ - پس چه کردند؟

رویگر^{*} سیستانی

در سال ۲۳ هجری سیستان - خاک بازماندگان رستم - به پای بیگانگان تازی آلوده شد. از همان روز مردم این سر زمین با خویش عهد کردند که تا می‌توانند خاک گرامی پدران خود را از دستبرد^{*} بیگانگان بیدادگر^{*} نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگی به نام جوانمردان فرامهم ساخته بودند و نه تنها دستگیری از ناتوانان و از پای افتادگان را وظيفة^{*} خود می‌شمردند و هر جا که بیچاره‌ای می‌یافتد به یاری او می‌شتافتد، بلکه آین کرم^{*} و مروت رانیز در همه جا و همه چیز رعایت می‌کردن؛ و بالاترین وظيفة خویش را در مخالفت با بیگانه می‌شمردند. این بود که جوانمردان سیستان بیش از صد و هشتاد سال در برابر بیگانه پایداری کردن و هر وقت که روزگار مجالشان داد برپایداری خود افزودند. پیشوایشان^{*} جوانی بود، لاغر و باریک اندام، با سیماهی مردانه و رنج کشیده، که از تابش آفتاب و برخورد با باد و باران و تاخت و تاز در میدانهای جنگ گندمگون شده و چینهای مردانه آن فرو رفتگی خاصی پیدا کرده بود و در روی بینی جای زخمی بسیار ژرف^{*} داشت. این جوان یعقوب لیث نام داشت.

یعقوب خود از کودکی رویگری می‌کرد و هر گاه که مجال می‌یافت با جوانمردان و عیاران^{**} زرنگ^{***} پایتخت سیستان، به سواری و تیراندازی مشغول می‌شد، تا بدین‌گونه همواره ورزیده باشد و هنگامی که موقع مناسب پیش می‌آید بتواند در راه سر زمین خود شمشیر بکشد.

سر انجام جوانمردان همه هماهنگ^{****} شدند و به عادت دیرین^{*} شمشیرها را از نیام^{*} کشیدند و تیغه‌های الماس تاب آنها را بر یکدیگر تکیه دادند و بدین‌گونه

سو گند و فاداری و همداستانی را تجدید کردند.

یعقوب در این زمان جوانی بَرْوَمَنْد و دلاور بود که نزدیک سی سال داشت. بیست سال بود که مردم زرنگ و جوانمردان سیستان همه گونه در مردی و دلیری او را آزموده بودند.

چون در میان جوانمردان سیستان در آمد، روزی به او گفتند: «تو مردی رویگری و ترا چه چیز بدین کارها دل می‌دهد؟» گفت: «مرا دریغ می‌آید که جان شریف و عمر عزیز خود را در درست کردن دو من روی بیان رسانم، و چون می‌دانم که سر انجام روزی از این جهان باید رفت، باری در پی چیزی می‌روم که اگر بیام نامی از من بماند، و اگر نمانم و در راه آن کشته شوم، معذور باشم.»

* * *

یعقوب در سال ۲۶۲ به فارس حمله^{*} بردا آنجارا گرفت. سپس به خوزستان تاخت و آن سر زمین را هم متصرف^{*} شد. چون یعقوب وارد اهواز شد، معتَمد، خلیفه عباسی، وزیر او عُبَيْدُ اللَّهِ بْنُ يَحْيَى خاقانی سخت^{*} پریشان^{*} شدند و یعقوب نیز که از ایشان نگرانی^{*} داشت، در صدد^{*} شد که خلیفه دیگر را بر تخت بنشاند و آهنگ بغداد داشت. نزدیکان او به وی پند می‌دادند که به بغداد رفتن صلاح نیست و او نمی‌پذیرفت و ایشان را به ترس و بد دلی^{*} ملامت می‌کرد. در این میان حاجیان به بغداد رسیدند و خلیفه به عبید الله خاقانی دستور داد که بزرگان قافله^{*} را نزد او ببرد؛ و در حضور^{*} ایشان چنان وانمود کردند که هر چه خلیفه می‌گوید، وزیر تن در نمی‌دهد و به آزرن^{*} یعقوب راضی نیست و در حضور آن جمع خلیفه با وزیر خود پرخاش^{*} بسیار کرد و چون این خبر به یعقوب رسید، لشکر بردن به بغداد را کاری آسان شمرد و آن احتیاطهایی^{*} را که در جنگهای دیگر می‌کرد در این واقعه^{*} بکار نبرد، زیرا می‌پندشت که در بغداد سپاهی^{*} نیست و در دربار

خلیفه نفاق* است. از جمله تدبیرهایی که خلیفه و وزیرش کرده بودند، این بود که مراقب* بودند که یعقوب از کدام راه خواهد آمد و از کدام راه باز خواهد گشت و در آن زاهی که بایست بباید آب انداختند و دستور دادند که هر چه در راه بود ویران کنند تا لشکریان یعقوب در راه دچار دشواریهای بسیار شوند.

از سوی دیگر در دربار معتمد خلیفه، نه صدتان سپاهی بودند که کار ایشان انداختن گلوله‌هایی آهن با کمان مخصوص بود که آنها را در آن زمان «گروهه» و وسیله‌انداختن آن را «کمان گروهه» می‌گفتند. گروهه‌هایی از آن ساختند و به ایشان دادند و آنها را همراه خود از بغداد بیرون آوردند و سپس کسی را نزد یعقوب فرستادند که به او بگوید: «تو آمده‌ای که خلیفه را ببینی؟ و فردا در دیز عاقول که منزلی بر سر راه است، جمعیت* خواهد بود و او نیز آنجا خواهد بود.» یعقوب شاد شد و اندیشه کرد که فردا چون در صحراء به خلیفه می‌رسم او را می‌گیرم. و بدین گونه یعقوب را خام کردند. معتمد خلیفه با لشکری از بغداد بیرون آمد و موفق را در مقدمه* لشکر گماشت و خود در دیر عاقول فرود آمد و غلامان گروهه انداز را که نه صدتان بودند و هر یک دو کیسه گروهه آهنین داشتند، در کنار استخری که در آنجا بود نگاه داشتند و حسن بن سیما را که با معتمد شباht بسیار داشت، پهلوی ایشان ایستانیدند و پیشوایان لشکر هم در برابر او ایستادند. سپس کس فرستادند تا به یعقوب گفت که: «خلیفه برای دیدار تو از لشکر خود جدا شده و در گوشه‌ای منتظر است و باید تو نیز با نزدیکان خود ببایی و با او دیدار کنی. یعقوب چون این پیغام را شنید، با تنی چند از خواص* و معتمدان* خود گفت: «این گروهه را چه خطر باشد؟» چون نزدیک آن جمع رسید، گروهی از سر کردگان لشکرش را فرستاد تا بنگرند که معتمد کجاست و گرداگرد او چند تن هستند. چون ایشان به آنجا رسیدند، یکی از

ایشان که پیش از آن به رسولی* به بغداد آمده بود و او را در جوار^{*} حسن بن سیما فرود آورده بودند و وی را می‌شناخت، چون او را به جای خلیفه دید چیزی نگفت و چون نزد یعقوب باز گشت گفت: «مکر^{*} کردہ‌اند، به جای خلیفه حسن بن سیما ایستاده است.»

یعقوب گفت همین ما را بس است و با پانصد سوارکاری^{*} و جوشنپوش که با او بودند در جویی که بر سر راه بود، راندند و از آن گذشتند، و چون ایشان گذشتند موفق فرمان داد بندی را که در پیش آب بود گشودند و جوی غرقاب شد. غلامان بنای گروهه انداختن گذاشتند و اسبان و مردان را به گروهه می‌زدند و چند تن از زخم کمان گروهه کور شدند و لشکریان بغداد از کمینگاه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند. و بدین گونه یعقوب ناگزیر شد که بگریزد؛ و به رنج بسیار از آن گیرودار گریخت و دوباره به خوزستان رفت و بیش از ده هزار کس از لشکریان او با اموال بسیار اسیر شدو به تاراج رفت و این واقعه در رجب سال ۲۶۲ روی داد.

یعقوب پس از این شکست چندی در خوزستان، در شهر گند شاپور^{*} ماند. در این زمان باز لشکر به اهواز کشید و آنجرا در ۲۶۳ گرفت و چون همچنان خلیفه بغداد هراسان بود، رسولی نزد او فرستاد که وی را دلジョیی کند و به فرمانبرداری بخواند و به او حکمرانی^{*} فارس را وعده دهد.

چون رسول به گند شاپور رسید، یعقوب بیمار بود و رسول را در برابر خود نشاند و شمشیری و نان خشک و پیازی رو بسرمی و گذشت و چون رسول پیغام خلیفه را داد گفت: «به خلیفه بگوی که من بیمارم. اگر بمیرم تو از من می‌رهی^{*} و من از تو می‌رحم. و اگر بهبود یابم جز این شمشیر چیزی در میان من و تو نخواهد بود. و اگر پیش نبردم و شکست خوردم و تهی دست شدم، به این نان و پیاز که از آغاز بدان خو گرفته‌ام برمی‌گردم.»

این مرد بزرگ، که بحق^{*} باید پیشوای دلیران ایرانش نام نهاد، از همان بیماری که قولنج^{*} بود در همان شهر گندشاپور، در شوال ۲۶۵ درگذشت و او را همانجا به خاک سپردند.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

قاله: کاروان	رویگر: سفیدگر
در حضور: در پیش—در برابر	دستبرد: دست اندازی
آزربدن: ذیت کردن—رنجاندن	بیدادگر: ستمگر
پرخاش: درشتی	وظیفه: تکبیف—تجه در دین یا خلاق به
احتیاط: موظبت	گردن نمی‌ست که تجه دهد
و قعه: پیشامد—حادثه	کرم: بزرگواری
سپ‌هی: سربز—نضمی	پیشوای رئیس—سرکرد
نفاق: دوربی	ژرف: عمیق
مراقب: متوجه—موظب	عیاران: گروهی که جوانمردان نیز خوانده
دیر: عبادتگاه زاده‌ان مسیحی	می‌شدند
جمعیت: انبوهی	هماهنگ: متفق—همدانست
مقدمه: قسمتی از سپاه که پیش‌اپیش حرکت	دیرین: قدیم
می‌کند	نیم: غلاف
خواص (جمع خاص): نزدیکان—محرمان	نمی‌تاب: تنبیه و درخشنان مانند الماس
مُعتمَدان: اشخاص مورد اعتماد	دل داد: جرأت داد
رسول: پیک—قادس	حمد: هجوه—تحت
جوار: همسایگی و اینجا به معنی نزدیکی است	متصرف: مائل
مکر: نیزنگ—حیله	سخت: اینجا یعنی بیمار
کاری: کارکن و هنری	پریشان: آشته—مضطرب
گندشاپور (یاجندی شاپور): شهری در خوزستان	نگرانی: آشتنگی خاطر
حکمرانی: فرمانروایی—حکومت	درصد شد: از پی آن برآمد
رهیدن: تجات یافتن	بددلی: ترس

خوگرفتن : عدت کردن
بحث : سرستی - ز روی و قع

قوسچ : در قدیمه به هر دردی می گفتهند که در
ندرود و پشت و کمر پدیده می آمد

پرسش

- ۱ - چه شهری خاک بازماندگان رستم است؟
- ۲ - جوانمردان چه گروهی بودند؟
- ۳ - گروه جوانمردان چند سال در برابر بیگانگان پایداری کردند؟
- ۴ - پیشوای جوانمردان چه نام داشت؟
- ۵ - یعقوب لیث بظاهر چگونه بود؟
- ۶ - جوانمردان چگونه سوگند و فاداری خوردند؟
- ۷ - یعقوب ابتدا چه شهرهایی را گرفت؟
- ۸ - پس از آن آهنگ گرفتن چه شهری را کرد؟
- ۹ - نزدیکانش به او چه پند دادند؟
- ۱۰ - آیا یعقوب پند دوستان خود را پسگیرفت؟
- ۱۱ - خلیفه بغداد برای شکست یعقوب چه تسبیری بکسر برد؟
- ۱۲ - کمان گروهه چه بوده است؟
- ۱۳ - سپاهیان گروهه انداز خلیفه چند تن بودند؟
- ۱۴ - چه کسی به جای خلیفه پیش سپاه ایستاد؟
- ۱۵ - یعقوب به چه وسیله به این مکر پی برد؟
- ۱۶ - وقتی که یعقوب با سواران خود از جوی آب گذشت، چه شد؟
- ۱۷ - یعقوب در این جنگ فاتح شد یا شکست خورد؟
- ۱۸ - یعقوب پس از این شکست در چه شهری ماند؟
- ۱۹ - رسول خلیفه برای یعقوب چه پیغام آورد؟
- ۲۰ - وقتی که رسول نزد یعقوب رفت، یعقوب در چه حال بود؟
- ۲۱ - مقصد یعقوب از گذاشتن شمشیر و نان خشک و پیاز نزد رسول خلیفه، چه بود؟

شهری و روستایی

تا گشاید ز دلش گشت* گره
 برداش از راه سوی بستانی
 بل* کز آراستگی داع* بهشت
 روزی باغروان* کرده فراخ
 فندق از خرمی* انگشت زده*
 همچو عانی گهران* پر مایه
 کرده یاقوتتر* آویزه تاک
 گاو نفسش به چراگاه رسید
 همچو گرگی که فند در رمه گاه*
 میوه با شاخ شکستی ز درخت
 که رساندی به درخت آسیبی
 حقه* لعل* شکست آوردي
 تاک از پایه به خاک افکنندی
 بر خود از غصه آن می پیچید
 گر نه بر وفق* مراد است بگوی؟
 وز تو انصاف چه جویم آخر؟
 نه نهالی ز گُل افراشته‌ای*
 نه درختی ز تو پیراسته* گشت
 نشدی غرقه به خون آبلهوار

شهری شد ز ره دشت به ده
 دید* از ابنای دهش دهقانی
 باغی آراسته چون باع بھشت
 میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ
 سیب و امروز* به هم مشت زده
 تاکها کرده درو بر پایه
 نخشبیهای* وی از گوهر پاک
 شهری، القصه*، چو آن باع بدید
 می نکرد از پس و از پیش نگاه
 همچو بادی که ز دشت آید سخت
 کنلی آنل ز درختی سیبی
 به سوی نار چو دست آوردي
 وژ یکی خوشه ز تاک افکنندی
 بیخودیهاش* چو دهقان می دید
 شهریش گفت ز من این تک و پوئی*
 گفت من با تو چه گویم آخر؟
 نه یکی دانه به گل کاشته‌ای
 نه زمینی ز تو آراسته گشت
 نشد از بیل گفت* آبله‌دار

راحت خواب ترا آب نبرد
 کاین به خود رُسته چو کوه ویشه
 نیست جز بیخبری حاصل تو
 شرح آن هست به بی دردان سرد
 (جامی)

آبیارتیت شبی خواب نبرد*
 در دلت نیست جز این اندیشه
 کی ز رنجم شود آگه* دل تو؟
 رنج همدرد که داند؟ همدرد

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

حَقَّه: ظرفی که در آن جواهر می‌گذارند
 حَقَّه لَعْل: اثایه حَقَّه پر نعل تشییه شده است
 ور: (مخفف) و اگر
 بیسخودی: آشنازگی - منی
 تَث و پُوی: جستجو
 وفق: مطابقت - سازگاری - موافقت
 افراشته‌ای: بر پا داشته‌ای
 پیراسته: ساخته و پرداخته (از پیراستن) = زدن
 شاخه‌های اضافی درخت
 کفت: کف دست تو
 آبله: تاول
 آبیارتیت شبی خواب نبرد: هیچ شب آبیارتیت
 خواب از چشم تو نبرد
 آگه: مخفف آگاه

گشت: گردش
 دید از اینای دهش دهقانی: دهقانی که از
 مردم آن ده بود اور دید
 بلَكَر آراستگی: بلکه از آراستگی
 داغ: اینجا یعنی رشک
 باغروان: کسانی که به با غمی روند
 امرود: گلابی
 خرمی: شادی
 انگشت زدن: بشکن زدن
 عالی گهر: صاحب نسب - ولازد
 نخشبي: نوعی انگور
 یاقوت‌تر: انگور نخشبي به یاقوت آبدار
 تشییه شده است
 القصه: خلاصه
 رمه‌گاه: جای گله - چراگاه

پرسش

- ۱ - مرد شهری برای چه به ده رفت؟
- ۲ - دهقان او را به کجا برد؟
- ۳ - چه میوه‌هایی در آن باغ بود؟
- ۴ - می‌توانید حدس بزنید که در چه فصلی شهری به ده رفت؟
- ۵ - از کجا این حدس را زدید؟
- ۶ - شاعر نفس مرد شهری را به چه حیواناتی شبیه کرده است؟
- ۷ - مرد شهری چطور میوه می‌چید؟
- ۸ - چرا شاعر اثار را به حلقه لعل شبیه کرده است؟
- ۹ - زدین رفتر مرد شهری چه حالی به دهقان دست داد؟
- ۱۰ - شهری که متوجه نازارحتی دهقان شد، چه گفت؟
- ۱۱ - دهقان چه جواب داد؟
- ۱۲ - زحمتهای دهقان را یک یک شرح دهید.
- ۱۳ - به نظر دهقان مرد شهری در باره بُنچه فکر می‌کرد؟
- ۱۴ - هم‌درد به چه کسی می‌گویند؟
- ۱۵ - آیا شما هم وقتی که به باغ پر میوه می‌رسید، مثل آن مرد شهری وقتی کنید؟ دلیل رفتار خود را بگویید.

نوروز

آمد بهار خرم و آورد خرمی
و زفر نوبهار شد آراسته زمی*

نوروز اگر چه روز نو سال است روز کهنۀ قرنهاست. پیری فرتون است که سالی یک بار جامۀ جوانی می‌پوشد تا به شکرانۀ آنکه روزگاری چنین دراز بسر برده و با این همه دم سردی زمانه تاب آورده است چند روزی شادی کند. از اینجاست که شکوه پیران و نشاط جوانان در اوست.

پیر نوروز یادها در سر دارد. از آن کرانۀ زمان می‌آید، از آنجا که نشانش پیدا نیست. در این راه دراز رنجها دیده و تلخیها چشیده است، اما هنوز شاد و امیدوار است. جامه‌های رنگ پوشیده است اما از آن همه یک رنگ بیشتر آشکار نیست و آن رنگ ایران است.

در بارۀ خلق و خوی ایرانی سخن بسیار گفته‌اند. هر ملتی عیبهایی دارد. در حق ایرانیان می‌گویند که قومی خوپذیرند*. هر روز به مقتضای زمانه به رنگی در می‌آیند. با زمانه نمی‌ستیزند بلکه می‌سازند. بعضی از نویسنده‌گان این صفت را هنری دانسته و راز بقای ایران را در آن جسته‌اند. من نمی‌دانم که این صفت عیب است یا هنر است اما در قبول این نسبت تردید و تأملی* دارم. از روزی که پدران ما به این سرزمین آمدند و نام خانواده و نژاد خود را به آن دادند، گویی سر نوشته تلخ و دشوار برای ایشان مقرر شده بود. تقدیر چنان بود که این قوم نگهبان فروغ* ایزدی یعنی دانش و فرهنگ باشد، میان جهان روشنی که

فرهنگ و تمدن در آن پرورش می‌یافت و عالم تیرگی که در آن کین و ستیز می‌روید سدی شود، نیروی یزدان را از گزند اهریمن^{*} نگه دارد.

پدران ما از همان آغاز کار وظیفه سترگ^{*} خود را در یافتند. زردشت از میان آن گروه برخاست و مأموریت قوم ایرانی را درست و روشن معین کرد. فرمود که باید به یاری یزدان با اهریمن بجنگند تا آنگاه که آن دشمن بد کنش^{*} از پا در آید.

ایرانی بار گران این امانت را به دوش کشید. پیکاری بزرگ بود. فر^{**} کیان^{***} را به او سپرده بودند. فر^{**} که اهریمن می‌کوشید تا بر آن دست یابد.

گاهی فرستاده اهریمن دلیری می‌کرد و پیش می‌تخت تا فر^{**} را برباید، اما خود را با پهلوان رو برو می‌یافت و غریو دلیرانه او به گوشش می‌رسید. اهریمن گامی واپس می‌نمهد. پهلوان دلیر و سهمگین^{*} بود.

گاهی پهلوان پیش می‌خرامید و می‌اندیشید که، دیگر، فر^{**} از آن اوست. آنگاه اهریمن شبیخون^{*} می‌آورد و نعره او در دشت می‌پیچید، پهلوان درنگ می‌کرد. اهریمن سهمگین بود.

در این پیکار روزگارها گذشت و داستان این زد و خورد افسانه شد و بر زبانها روان گشت، اما هنوز نبرد دوام داشت^{*}. پهلوان سالخورد شد، فرتوت شد، نیروی تنش سستی گرفت. اما دُ و جانش جوان ماند. هنوز اهریمن از نهیب^{*} او بیمناک است. هنوز پهلوان دلیر و سهمگین است.

این همان پهلوان است که هر سال جامه رنگ رنگ نوروز می‌پوشد و به یاد روز گار جوانی شادی می‌کند.

اگر بر ما، ایرانیان این روزگار، عیبی باید گرفت این است که تاریخ خود را درست نمی‌شناسیم و در باره آنچه بر ما گذشته است هر چه را که دیگران

گفته‌اند و می‌گویند طوطی وار تکرار می‌کنیم.

اروپائیان، از قول یونانیان، می‌گویند که بیان پس از حمله اسکندر یکسره رنگ آداب یونانی گرفت و از جمله نشانه‌های این امر آنکه موّرخی^{*} بیگانه نوشته است که در دربار اشکانی نمایشها بی به زبان یونانی می‌دادند. این گفته همان قدر بی معنی است که بگوییم ایرانیان امروزه یکباره منیت خود را فراموش کرده‌اند، زیرا که در بعضی مهمانخانه‌ها مطربان و آوازخوانهای فرنگی به زبانهای ایتالیایی و اسپانیایی خوانندگی می‌کنند.

کمتر ملتی را در جهان می‌توان یافت که عمری چنین دراز بسر آورده و با حوادثی چنین بزرگ رو برو شده و تغییراتی چنین عظیم در زندگیش روی داده باشد و پیوسته در همه حان، خود را به یاد داشته باشد و دمی از گذشته و حال و آینده خویش غافل نماند.

مسلمان شدن یعنی بظاهر پیوند ایشان را ب گذشته درز و پر افتخارشان برید. همه چیز در این کشور دیگر گون شد و به رنگ دین و آیین نو درآمد. هر چه نشانه و یادگار گذشته بود در آتش سوخت و بر بد رفت. اما یاد روزگار پیشین مانند سمندر^{**} از میان آن خاکستر برخاست و در هوای ایران پرواز کرد. بیش از آنجه ایرانیان رنگ بیگانه گرفتند، بیگانگان ایرانی شدند. جامه ایرانی پوشیدند. آیین ایرانی پذیرفتند. جشن‌های ایران را بر پا داشتند^{***} و سر اپا ایرانی شدند.

از بزرگانی مانند فردوسی بگذریم که گویی رستخیز^{*} روان ایران در یک تن بود. دیگران که به ظاهر جوش و جنبشی نشان نمی‌دادند همه درد، زیر خاکستر بی‌اعتنایی اخْگری^{**} از عشق ایران داشتند. نظامی مسلمان که ایرانیان باستان را آتش پرست و آیین ایشان را ناپسند می‌داند، آنجا که داستان عدالت هرمز ساسانی

را می سراید* بی اختیار حسرت و درد خود را نسبت به تاریخ گذشته ایران بیان
می کند و می گوید:

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم!
حافظ که عارف* است و می کوشد که نسبت به کشمکشها و کین توزیها*
بیطرف و بی اعتنا باشد و از روی تجاهل* می گوید:

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم از مابجز حکایت مهر و وفا مپرس
باز نمی تواند تأثیر داستانهای باستانی را از خاصل بزداید*. هنوز کین
سیاوش* را فراموش نکرده است و به هر مناسبی از آن یادمی آوردو می گوید:
شاه تر کان سخن مدعیان می شنود شرمی از مظلمه* خون سیاوشش باد
کدام ملت دیگر را می شناسیم که به گذشته خود، به تاریخ باستان خود، به
آیین و آداب گذشته خود بیش از این پای بند و وفادار باشد؟ این جشن نوروز
که دو سه هزار سال است که با همه آداب آن در این سر زمین باقی و برقرار است
مگر نشانی از ثبات و پایداری ایرانیان در نگهداشت آیینهای ملی خود نیست؟
نوروز یکی از نشانه های ملت ماست. نوروز یکی از روزهای تجلی* روح
ایرانی است. نوروز برهان* این دعوی است که ایران، با همه سالخوردگی، هنوز
جوان و نیرومند است.

در این روز باید دعا کنیم؛ همان دعا که سه هزار سال پیش از این پدران ما
می کردند:

«منش* بد شکست بیابد.

منش نیک پیروز شود.

دروغ شکست بیابد.

راستی بر آن پیروز شود.

خرداد و مرداد چیره شوند.

بر گرسنگی و تشنگی .

اهریمن بد کنش ناتوان شود .

و رو به گریز نهد . »

و نوروز بر همه ایرانیان فرخنده و خرم باشد .

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

دوام داشتن : باقی ماندن

زمی : مخفف زمین

نهیب : وحشت - هیبت

روزگار : عمر - زمان

مورخ : تاریخ‌نویس

دم‌سردی : سردی نفس - کنایه ز بی‌مهری

سمندر : مرغی افسانه‌ای که از آتش پدید

تاب آوردن : طاقت آوردن - پایداری کردن

می‌آید و در آتش نمی‌سوزد

کرانه : کنار

جشن بر پاداشن : جشن گرفتن - جشن برایا

خوبنیز : عادت پذیر

کردن

مقتضی : حکم - تناسب

رستخیز (مخفف رستخیز) : جنبش و نهضت

ستیزیدن : جنگیدن

اخنگر : آتش

تأمل : اندیشه

سرودن : شعر گفتن

مقرر : قرار داده شده - معین

عارف : کسی که خدا را در همه چیز و همه‌جا

تقدیر : سرنوشت

جلوه‌گر می‌داند، و معتقد است که با

فروغ : روشنی

ترک علاوه‌های جهانی و توجه به اعمال

سد : مانع

نیک و پرورش صفات پسندیده ، انسان

اهریمن : مظہر بدی و پلیدی

می‌تواند حقیقت وجود خدا را دریابد

سترگ : بزرگ

کین توڑی : انتقام

بدکنش : بدکار

تجاهل : خود را به نادانی زدن

فر کیان : مایه شکوه و عظمت ایران

زدودن : پاک کردن

سهمگین : ترسناک

شبیخون : بیخبر و بناگاه بر دشمن حمله بردن

به ایران رفت و بر جای نیای
خود بر تخت نشست و به
خونخواهی پدر به توران زمین
لشکر کشید. در این جنگ
سپاه ترکان رو به هزیمت نهاد
و فرنسیب کشته شد

مصطفی : گنده

تجلى : خهور

برهان : دلیل

منش : حق - حق

خرداد : فرشته لکھنار

مردود : فرشته لکھنار

کین سیاوش : اشاره است به داستان سیاوش .
کیکاووس ، شاه ایران ، به
دیسیه سودابه که زنش بود ،
بر فرزند خویش سیاوش خشم
گرفت . سیاوش به نزد شاه
ترکان (افراسیاب) رفت و
دختر وی را به زنی گرفت .
اما دیری نگذشت که افراسیاب
بروی بدگمان شد و ورا
کشت . جنتی بعد کیخسرو .
فرزانه سیاوش . که پنهان آر
فرسیب برویش بفته بود .

پرسش

- ۱ - چرا نوروز در عین حال هم نو است و هم کنه؟
- ۲ - نشان جوانی و پیری در نوروز چیست؟
- ۳ - مقصود از راه درازی که نوروز طی کرده است چیست؟
- ۴ - کدام یک از رنگهای نوروز آشکارتر است؟
- ۵ - ایرانیان چه سرنوشتی داشتند؟
- ۶ - چه کسی مأموریت قوم ایرانی را معین کرد؟
- ۷ - پیکار قوم ایرانی با چه بود؟
- ۸ - پهلوانی که با اهربیمن می‌جنگید که بود؟
- ۹ - آیا هنگامی که در دربار اشکانی به زبان یونانی نمایشهايی داده می‌شد به ملت ایران زیانی وارد می‌آمد؟
- ۱۰ - آیا ملت ایران با همه حواشی که در زندگیش روی داده است از گذشته و حال خود غافل مانده است؟
- ۱۱ - هنگامی که بیگانگان بر ایرانیان تسلط می‌یافتدند کدامیک بیشتر تحت تأثیر تمدن آن دیگر قرار گرفت؟
- ۱۲ - مقصود از این جمله چیست: «فردوسی رستخیز روان ایرانی در یک تن بود»؟
- ۱۳ - مقصود از این شعر نظامی چیست:
«جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم»؟
- ۱۴ - حافظ به چه داستانی از داستانهای باستانی ایران اشاره می‌کند؟
- ۱۵ - بر پا داشتن جشن نوروز با همه آداب آن نشان چیست؟

سر انجام دوستی با خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید
ازدها را او بدین قوت بکشت
و آن کرم زان مرد مردانه بدید
شد ملازم در پی آن بردباز
خرس حارس گشت از دلستگی
ای برادر مرثرا این خرس کیست؟
گفت بر خرسی منه دل ابلها!
او به هر حیله که دانی، راندنی است
ورنه، خرسی چه نگری این مهر بین

ازدهایی خرس را در می کشید
حیلت و مردی به هم دادند پشت
خرس هم از ازدها چون وارهید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست؟
قصه را گفت و حدیث ازدها
دوستی ابله، بتراز از دشمنی است
گفت والله از حسودی گفت این

* * *

وزستیز آمد مگس زویاز پس
و آن مگس پس باز می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس، تا آن مگس واپس خرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد:
کین او مهر است و مهر اوست کین»
 بشکند سوگند مرد کز سخن

شخص خفت و خرس می راندش مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
گر خورد سوگند، هم باور مکن

چونکه بی سوگند پیمان بشکند

گر خورد سوگند هم آن بشکند

چهار نماز گزار

بهر طاعت^{*} راکع^{*} و ساجد^{*} شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای مؤذن^{*} بانگ کردی وقت هست?
هی! سخن گفتی و باطل شد نماز
چه زنی طعنه بر او؟ خود را بگو
در نیفتادم به چه^{*} چون این سه تن
عیبگویان بیشتر گم کرده راه

چار هندو^{*} در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی^{*} تکبیر^{*} کرد
مؤذن آمد، زان یکی لفظی بجست:
گفت آن هندوی دیگر از نیاز:
آن سوم گفت آن دوم را: ای عمو
آن چهارم گفت: حمدالله^{*} که من
پس نماز هر چهاران شد تباہ

در اگر نتوان نشست

دوستی برداش سوی خانه خراب
پهلوی من مُترا مسکن شدی
در میانه داشتی حجره^{*} دگر
هم بیاسودی اگر^{*} بودیت جا
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
(مشوی مولوی)

آن غربی خانه می جست از شتاب
گفت او این را اگر سقفي بُدی^{*}
هم عیال تو بیا سودی، اگر
ور رسیدی میهمان روزی تو را
گفت آری، پهلوی یاران خوش است

مولوی - جلال الدین محمد بلخی (۶۰۴ - ۶۷۲ هجری قمری) از بزرگترین شاعران ایران است. بزرگترین اثر او کتاب مثنوی است. اثر معروف دیگر وی دیوان غزلیات است که به دیوان شمس معروف است. مقبره مولوی در قونیه از شهرهای ترکیه واقع است.

مثنوی - مهمترین اثر منظوم جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی است. این کتاب در شش دفتر و مشتمل بر حکایات و نکته‌های ظریف و پندهای اخلاقی و اجتماعی و عرفانی است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

سرا انجام دوستی با خرس

ابلها : ای ابله

در می کشید: می ببعید

بتر : بدتر

شیر مرد: مرد نشیر

ستیز : جنگ - در اینجا به معنی لجاج و

وارهید: نجات یافت

اصحاب کهف است

رجوع شود به درس (قصة

اصحاب کهف)

زو : مخفف زود

زار: بیچاره

زفت : درشت

ملازم : همراه

ساز : مناسب

بردبار: شکیبا-صبور

سنگ روی خفته را خشخاش کرد: سنگ

حارس : نگهبان

چهره مرد خفته را مائد خشخاش خرد و نرم

آن یکی : شخصی

کرد

حديث : داستان

کین : دشمن

کژ : کنج

مهدل : دل مده_اعتماد مکن

چهار نماز گزار

نیت : مقصود	هندو : هندی – هندوستانی
تکبیر کرد : «الله اکبر» گفت	طاعت : اطاعت و عبادت خدا
مؤذن : اذان گوینده	راکع : رکوع کننده (رکوع : سر فرود آوردن در نماز)
حمدالله : خدا را شکر	ساجد : سجدہ کننده (سجدہ : روی بر زمین نهادن در نماز)
چه : مخفف جاه	در اگر نتوان اشت
حجره : اتاق	بُلی : مخفف بودی
اگر بودیت جا : اگر تورا جا بودی – اگر جاداشتی	سر : کلمه‌ای است که اغلب پیش از مفعول می‌آید و بنهایی معنایی ندارد

پرسش :

سر انجام دوستی با خرس

- ۱ - چه کسی خرس را از چنگ ازدها رها کرد؟
- ۲ - خرس پس از نجات یافتن ، با آن مرد چه کرد؟
- ۳ - مقصود از سگ اصحاب کهف چیست؟
- ۴ - چرا رهگذر ناشناس مرد را از دوستی با خرس منع کرد؟
- ۵ - آیا مرد دلیل او را پنیرفت؟
- ۶ - چرا چنین کرد؟
- ۷ - وقتی که مرد خوابیده بود، خرس چه می‌کرد؟
- ۸ - آیا مگهای رانده شده دوباره باز می‌گشند؟
- ۹ - وقتی که خرس از بازگشتن مگهای خشمناک شد، چه کرد؟
- ۱۰ - نتیجه این کار چه شد؟
- ۱۱ - به نظر شما در این داستان حق با آن رهگذر بود یا با مردی که خرس را نجات داد؟

چهار نماز گزار

- ۱۲ - چهار نماز گزار اهل کجا بودند؟

- ۱۳ - هندوی دوم به اوّلی چه گفت؟
 ۱۴ - آیا نماز هندوی دوم درست بود؟
 ۱۵ - چرا؟
 ۱۶ - سومی و چهارمی چه کردند؟
 ۱۷ - چه گفته‌ند؟
 ۱۸ - نتیجه چه شد؟
 ۱۹ - آیا خوب است که کسی دیگران را از کاری متع کند، و سپس خود به همان
کار بپردازد؟
- در اگر نتوان نشست
- ۲۰ - مرد غریب به دنبال چه چیز می‌گشت؟
 ۲۱ - دوستش او را کجا برده؟
 ۲۲ - آیا خانه سقف داشت؟
 ۲۳ - درجه صورت مرد غریب می‌توانست در آن خانه خراب اقامت کند؟
 ۲۴ - در چه صورت می‌توانست به زن و فرزند و مهمان خود جا بدهد؟
 ۲۵ - مرد غریب به گفته‌های دوستش چه پاسخ داد؟
 ۲۶ - مثنوی چه کتابی است.
 ۲۷ - مولوی کیست؟

صعوه بر لب دریا

آورده‌اند که صعوه‌ای بر لب دریایی، بر درختی، خانه داشت. و پیل^{*} بود که هر روز بیامدی و خویشتن در درخت مالیدی و بچگان صعوه را بر زمین افکنده، و بعضی را هلاک کردی و زیر پای مالیدی. صعوه به جان درمانه^{*} و عاجز شد و با خود گفت: «پیل دشمنی عظیم است و او را جز به حیلت هلاک نتوان کرد.» پس به نزدیک پشہ رفت و گفت: «اگر چه پیش از این درباب^{*} تو از جانب من قصدی بوده است، لکن آمده‌ام و عنز آن می‌خواهم و امیدوار عفو تو می‌باشم، و مرا حاجتی به نزدیک تو آورده است و توقع دارم که مرا نویمید نگردنی.» گفت: «حاجت چیست؟» گفت: «حاجت من آن است که این پیل مرا زحمت می‌دهد و بچگان مرا تعرّض^{*} می‌رساند، از تو در می‌خواهم^{*} تا تو چشم پیل به نیش خویش ریش کنی که هزار بار دل من از تعذی او ریش شده است.» پشہ قبول کرد، و فوجی^{*} از پشگان بیامدند و چشم‌های او را به نیش خسته کردند. پس صعوه به نزدیک مگس رفت و گفت: «حاجتی^{*} برداشتم به پشہ و آن را وفا کرد^{*} ولکن مقصود من به سعی تو تمام خواهد شد. پشہ بر چشم پیل نیش بسیار فرو برده است و آن را ریش کرده. می‌خواهم که تو بر آن جراحت حدت^{*} کنی تا در آن جا کرم افتاد و چشم او تمام نابینا گردد.» پس مگس می‌آمد و بر آن جراحت سرگین^{*} می‌انداخت تا در آن جراحت کرم افتاد و چشم او از فایده دیدن محروم^{*} گشت. و پیل چون راه نمی‌دید، در پیش آن درخت بیماند و به چرا نمی‌توانست رفت. صعوه گفت: «اگر چه به حیلت بعضی^{*} از انتقام خود کشیدم، اما می‌باید که او را هلاک کنم.» پس به نزدیک غوکی^{*} رفت و گفت: «مرا به معاونت^{*} پشه

و مگس کاری بر آمده است* و خصم ضعیف و مقهور گشته، لکن به یک مدد لطف* تو آن دشمن قوی تر کیب* هلاک خواهد شد.» غوک گفت: «آن کدام خدمت است که به دست من بر خواهد آمد، تا در انجام دادن آن کمز خدمت بندم؟» صعوه گفت: «می باید که در موضعی از دریا که عمیق تر باشد مقام سازی و بانگ می کنی تا آواز تو به سمع* او رسدو بر عقب* آواز تو به آب آید، و چندانکه پای در آب نهد غرق شود و خلقی از شر* او بازرهند.» پس غوک به موضعی که قعر* آن پدید نبود مقام کرد و آواز می داد و فریاد می کرد. پیل تشه شد و شدت عطش* به غایت رسید. به آواز غوک روی به آب خوردن نهاد و چندانکه به لب آب رسید، قدم در نهادن همان بود و غرق شدن همان، و صعوه بدین حیلت لطیف از شر* او خلاص یافت.

(جوامع الحکیات)

اجزای استعاره

در استعاره همان دو طرف تشیه وجود دارد. اما غالباً طرف اول را که مراد اصلی گوینده است نمی گوییم و طرف دوم را به جای آن بکار می برمیم.
سهراب مثل شیر به میدان آمد.
در این جمله «تشیه» هست. طرف اول آن، «سهراب» و طرف دوم «شیر» و ادات تشیه کلمه «مثل» است. اما در جمله «شیر به میدان آمد» که استعاره است «سهراب» که طرف اول است و «مثل» که ادات تشیه است حذف شده و تنها طرف دوم بکار آمده است.

کلمه ها و ترکیب‌های تازه

ضعوه: پرنده‌ای است کوچک، به اندازه درباب تو: درباره تو	گنجشک
تعرَض: آزار و ستم	
در می خواهم: درخواست می کنم - تقاضا دارم	پیل: فیل
فوچ: لشکر	به جان درماند: سخت درمانده شد

لطف: نیکی	حاجت برداشتن: تقاضا کردن
قوی ترکیب: قوی هیکل	حاجت و فاکردن: حاجت برآوردن
کمر خلعت پستان: آماده خدمت شدن	حدّت: تندری
سمع: گوش	سرگین: مدفوع حیوانات
بر عقب: در بیج	محروم: بی نصیب
قعر: ته	بعضی: قسمی
عطش: تشنگی	غواص: قورباغه
لطیف: ظریف	معاونت: کمک
کاری برآمده است: کاری انجام گرفته است	

پرسش

- ۱ - چه حیوانی بجهه‌های صعوه را هلاک می‌کرد؟
- ۲ - چرا صعوه نمی‌توانست با پیل بجنگد؟
- ۳ - صعوه اول از که کمک خواست؟
- ۴ - از پشه چه درخواست کرد؟
- ۵ - پشه درخواست صعوه را پذیرفت یا نه؟
- ۶ - پشه بتنهایی چشم پیل را زخم زد یا با فوجی از پشگان؟
- ۷ - آیا تمام مقصود صعوه از این کار حاصل شد؟
- ۸ - صعوه دیگر از که کمک خواست؟
- ۹ - از مگس چه تقاضای داشت؟
- ۱۰ - آیا صعوه، پس از نابینا شدن پیل از کار دست برداشت؟
- ۱۱ - این بار نزد که رفت؟
- ۱۲ - از او چه خواست؟
- ۱۳ - چرا فریاد غول سبب هلاک پیل شد؟
- ۱۴ - صعوه چه صفت‌هایی داشت؟
- ۱۵ - حیوانهایی را که در برانداختن پیل هم‌دست شدند تام ببرید؟
- ۱۶ - آیا زور این چهار حیوان روی هم با زور پیل برابر می‌شد؟
- ۱۷ - چرا آنها پیروز شدند؟

بلبل و مور

گشت طریاک به فصل بهار
 رقص کنان بال و پری بر فشاند*
 تا که به شاخ گل سرخ آرمید*
 سورچهای دید به پای درخت
 با همه خردی قدمش استوار
 با تنهاد جز به ره خویشتن
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور تدیدم چو توکوته نظر*
 وقت غمِ توشه و اتیار نیست
 هین* بنشین، می شتو و می نگر:
 معجزه* ابر گهرربز را
 غافلی، ای عاشق بی صبر و تاب
 قهقهه کبک دری هفته‌ای است
 نوبت سرمای زستان رسد
 جایگه توشه و نوای بساز
 تا نروم بر در بیگانه‌ای*
 مزد مرا هر چه فلک داد، داد
 بس هنرم هست، ولی ننگ نیست
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت

بلبلی از جلوه گل بیقرار
 در چمن آمد، غزلی نفر خواهد
 بیخود از این سوی به آن سورپریز
 پهلوی جانا* چو بینکد رخت
 با همه هیچی، همه تدبیر و کار
 قصه نراند* ز بتان چمن*
 مرغله دلداده* به عجب* و غرور
 خنده کنان گفت که ای بیخبر
 روز نشاط است، گه کار نیست
 هان* مکش این زحمت و مشکن کمر
 نگمه* مرغان سحر خیز را
 مور بدو گفت بدین سان جواب:
 نگمه مرغ سحری هفته‌ای است
 روز تو یک روز بپایان رسد
 همچو من ای دوست سرایی بساز
 ساخته ام بام* و درو خانه‌ای
 کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست
 شبچره* داریم شب و روز چاشت

بالش ما همت ما بود و بس
 گرد کن آذوقه فردای خویش
 بنگر از آغاز سر انجام را
 کار گران سنگ تراست از سخن
 دهر به دوش تو نهد بارها
 می بردش فتنه باد خزان
 مسئله توبه به مستان مگو
 باد چرا می بردش؟ خاک نیست
 دامن گل بستر ما شد مدام*
 آگه از این فرصت کوتاه نشد
 باع و چمن رونق جاوید داشت
 گشت خریف* و گه جولان گذشت
 برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
 وان گل صد برگ به یغما* برفت
 گلبن پژمرده بهایی نداشت
 راحت از آن عاشق شیدا* ربود
 موسوم هشیاری مستان شده
 دانه و آذوقه نیندوخته
 دست طلب نزد همان مور برد
 مور کجا؟ مرغ سلیمان* کجا؟
 نیک بیندیش کجا دیده‌ای?
 منع دوشینه چرا بینواست*?

سر ننهادیم به بالین کس
 رنجه* کن امروز چو ما پای خویش
 خیز و بیندای* به گل بام را
 لانه دل افروزتر است از چمن
 گر نشوی پخته در این کارها
 گل دو سه روزی است ترا میهمان
 گشت ز سرما و زمستان مگو
 نوگل ما را ز خزان باک* نیست
 ما ز گل اندود نکردیم بام
 عاشق دلساخته آگه نشد
 کاش بدان گونه که امید داشت
 چونکه مهی چند بیدين سان گذشت
 چهر چمن زرد شد از تند باد
 دولت* گلزار به یکجا بسرفت
 طرف چمن طیب* و صفائی نداشت
 دزد خزان آمد و کالا* ربود
 دید که هنگام زمستان شده
 خرمنش از برق هوا سوخته*
 اندهش از دیده و دل نور برد
 گفت چنین خانه و مهمان کجا؟
 گفت یکی روز مرا دیده‌ای
 گفت حدیث توبه گوش آشناست

رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
 صحبتِ زیبا صنمی داشتی
 طعنه به خاموشی ما می‌زدی
 چونی و چون است نگارین تو؟
 می‌شنوی؟ آن گل نوزاد مرد
 گرسنهام برگ و نوابیم ده
 دیزه خور مور بجز مور نیست
 نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
 توهه سرمای زمستانه است
 شاهد دولت به کنار آیدت
 شاخ گلی روید و باری دهد
 پنه تدادیم به سودای خام
 پروین اعتصامی

در صف گلشن نه چنان دیدمت
 لقمه بسی دود و دمی داشتی
 بر لب هر جوی صلا می‌زدی
 ریخته بال و پر زرین تر
 گفت نگارین مرا باد برد
 مرحمتی می‌کن و حابیم ده
 گفت که در خانه مرا سریزیت
 رو که در خانه خود بتهایم
 دانه و قوتی که در ایباره سات
 رو بنشین تا که بهار آیدت
 چرخ به کار تو قراری دهد
 ما نگرفتیم ز بیگانه وام

بانو پروین اعتصامی - یکی از شاعران معاصر - در سال ۱۳۸۵ شمسی در تبریز زاده شد
 و در بهار سال ۱۳۲۰ در گذشت. اشعارش بیشتر شامل تکلمه‌های اخلاقی و اجتماعی است.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

جانان: محبوب
 رخت افکنندن: مقیم شدن
 خردی: کوچکی
 قصه نراند: قصه نگوید
 بتان چمن: مقصود گلهای چمن است

بیقرار: بی آرام
 غزل: شعری که در بیان احساسات است
 نغر: نیکو - خوش آید
 باز و پر افشارندن: بال و پر زدن
 آرمبلن: آرام گرفتن

شیدا : دیوانه	دلداده : عاشق
خرمنش از برق هوا سوخته : خرمن عمرش از برق هوی و هوس سوخته، یعنی هوسباری	عُجب : خودپسندی
عمر او را ضایع کرده است	کوتاه نظر : دون همت
مرغ سلیمان : هدده که گویند پیک حضرت سلیمان پیغمبر بوده است و	هان : کلمه‌ای است که برای تأکید بکار می‌رود
از این دو در میان پرنده‌گان مقام والایی داشته است	هین : در مورد تأکید بکار می‌رود
بینوا : فقیر	نفعه : آهنگ - آواز
لهمه بی دود و دم : کنایه از خوراک بی زحمت است	معجزه : کار خارق العاده
صحبت : دوستی - همتشینی	گهردیز : ریزندۀ گهر - مقصود ابری است که می‌بارد
صنم : بت - در اینجا به معنی معشوق است	کبك دری : کبك کوهستانی
صلا : فریاد	توش : خوراکی
نگارین : در اینجا به معنی معشوق است	بام : سقف و پوشش خانه - پشت بام
سوره : جشن - مهمانی	بیگانه : نا آشنا
ریزه‌خور : کسی که ته سفره و چیزهای دور افکندنی را می‌خورد	شجره : شیرینی و میوه‌ای که در شب نشینی می‌خورند
انبان : کبیسه‌ای از پوست گوسفند و بز و معمولًا نرمه از چرم	رنجه کن : رنج بدده
شاهد : معشوق - محبوب	بیندای : اندوده کن
شاهد دولت به کنار آیدت : بخت و اقبال به تو روی آورد -	گران سنگ : پر ارزش
نژد تو بیاید.	باک : بیم - ترس
بار : میوه	مدام : پیوسته
سودا : هوس	خریف : پاییز
	دولت : مال و دارایی
	یغما : غارت
	طیب : پاکیزگی - خوبی
	کالا : منابع

پرسش

- ۱ - گفتگوی ببل و مور در چه فصل سال بود؟
- ۲ - بار دوم ببل و مور در چه فصلی یکدیگر را دیدند؟
- ۳ - ببل هنگام دیدن مور در بهار چه حالی داشت؟
- ۴ - مور چه چه وضعی داشت؟
- ۵ - کدام بیت نشان می دهد که ببل به چشم حقارت و تمسخر در کار سورچه نگریست؟
- ۶ - ببل چه اندرزی به مور دارد؟
- ۷ - آیا مور اندرز ببل را پیغایخته؟
- ۸ - مور در جواب ببل چه گفت؟
- ۹ - مور لانه را بیشتر دوست داشت یا چمن را؟
- ۱۰ - آیا جواب مور چه ببل را قانع کرد؟
- ۱۱ - چرا؟
- ۱۲ - شاعر در این قطعه چه فصلی را به دزد شیوه کرده است؟
- ۱۳ - چرا این فصل به دزد شیوه است؟
- ۱۴ - آیا شاعر مور چه را به مستان شیوه کرده است یا ببل را؟
- ۱۵ - چرا ببل مثل مستان است؟
- ۱۶ - چه چیز باعث شد که ببل هوشیار شود؟
- ۱۷ - ببل پیش چه کسی دست طلب دراز کرد؟
- ۱۸ - آیا مور در خانه را به روی ببل گشود؟
- ۱۹ - مور چرا به ببل دانه نداد؟
- ۲۰ - صفات ببل و مور را در این قطعه باهم بسنجید.

زاغ و گرگ و شکال

گفت آورده‌اند که زاغی و گرگی و شکالی در خلعت شیری بودند، و مسکن ایشان نزد شارع عام بود. شتر بازرگان در آن حوالی بماند و به طلب چراخو در بیشه آمد. چون نزدیک شیر رسید، از خدمت و تواضع چاره ندید. شیر او را استعمالت نمود و از حال او استکشاف کرد و گفت: «عزیمت در مقام و حرکت چیست؟» جواب داد که: «آنچه ملک فرماید.»

شیر گفت: «اگر رغبت نمایی در صحبت من، این و مرفة بباشی.» اشتر شاد گشت و در آن بیشه می‌بود و مذتی بر آن پگشست. روزی شیر در طلب شکار می‌گشت. پیلی مست به او در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هر دو جانب مقاومت رفت و شیر مجروح و نالان باز آمد. روزها از شکار باز ماند و گرگ و زاغ و شکال بی برگ ماندند. شیر اثر آن بدید. گفت: «رنج می‌بینید. در این نزدیکی صیدی جویید تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم.» ایشان به گوشاهی رفته و با یکدیگر گفتند که: «درین مقام این اشتراجمی است و در میان ما چه فایده دهد، نه ما را با او الفی و نه ملک را از او فراغی. شیر را بر آن باید داشت تا او را بشکند و حالی فراغی پدید آید و طعمه او فرو نماند و چیزی به ما رسد.» شکال گفت: «این نتوان کرد که شیر او را امان داده است و در خدمت خویش آورده، و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند، یاران و دوستان را در منجنيق بلانهاده باشد و آفت را به کمندوی خود کشیده.»

زاغ گفت: «آن وثیقت را رخصتی نتوان یافت که شیر را از عهده آن بیرون آورد. شما جای نگه دارید تا من باز آیم.» پیش رفت و بایستاد. شیر پرسید که:

«هیچ بدلست شد؟» جواب داد که: «کس را از گرسنگی چشم کار نمی‌کند.
لیکن وجهی دیگر هست، اگر امضای رأی ملک بدان پیوندد، همه در خصب* و
نعمت افتیم.»

شیر گفت: «چیست؟» گفت: «اشتر میان ما اجنبی است و در مقام او ملک
را فایده‌ای نیست و نفعی صورت نمی‌بندد.»

شیر در خشم* شد. گفت: این اشارت* از کرم و وفا* دور است و با مروت
مناسب* ندارد. شکنن عهد اشتر را به چه تأویل* جایز* شمرم؟» زاغ گفت:
«بر این مقلعه* وقوف* داریم، لیکن* عهد را مخرجی* توان یافت چنانکه ملک از
وَصْمَتَ غدر متزَّهَ باشد و حالی ذات او از مشقتَ فاقه* و مخافت بواز* مسلم
گردد.»

شیر سر در پیش افکند*. زاغ باز رفت و باران را گفت: «الختی سر کشی* و
تندی* کرد، آخر رام شد و بدلست آمد*. اکنون تدبیر آن است که ما همه
بر شتر فراهم آیم* و ذکر* شیر و رنجی که او را رسیده است تازه گردانیم* و
گوییم ما در پناه دولت و سایه حشمت* این ملک روزگار خرم* گردانیده‌ایم. امروز
که او را این رنج افتد* اگر به همه نوع خویشتن* بر او عرضه نکنیم و جان و
نفس قدری ذات و قراغ او نگردانیم، به کفران* نعمت منسوب* شویم و به نزدیک
اهل مروت بی قدر گردیم. صواب آن است که جمله* پیش او رویم و شکرایادی*
او را باز رانیم* و مقرر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید* و جانها و نفشهای ما
قدای ملک است و هر یک از ما گوید: امروز چاشت* ملک از من سازد، و دیگران آن
را دفعی سازند و عذری* نهند. بدين توندد* حقی* گزارده شود و ما را زیارتی* ندارد.»
این فصول* با اشتراز گردید، بالا کشید* بگشتد و بیچاره را با این دمدمه* در
کوزه فُقَاعَ کردند و با او قرار داده* پیش شیر رفتند. چون از تقریر شکروثنا و

نشر^{*} محامده و دعا بپرداختند، زاغ گفت: «ملک را بقا^{*} باد^{*} که راحت ما به صحت ذات ملک متعلق^{*} است و اکنون ضرورتی پیش آمده است. تن و جان من اگر چه ضعیف^{*} است فدای ذات شریف ملک باد.

من که باشم که به تن رخت^{*} و فای تو کشم
به دل و دیده و جان بار بلای تو کشم
به خدا گر تو بیه عمر و خردم^{*} رای کنی^{*}
هر دور ارقص کنان پیش هوای تو کشم
وربه جان و دل و تن کار ببر آید همه را
به خدا گوش گرفته به سرای تو کشم
و امروز ملک را از گوشت من سدّرمقی حاصل^{*} توان بود، مرا بشکند». دیگران
گفتند: «از خوردن تو چه آید و از گوشت تو چه سیری!» شکال هم بدین تقطه^{*}
فصلی آغاز نهاد. جواب دادند که: «گوشت توبوی ناک وزیانکار است، طعمه ملک را
نشاید. گرگ نیز هم بر این منوال فصلی بگفت. ایشان گفتند: «گوشت گرگ
خُناق آورد و قائم مقام^{*} زهر هلاهل^{*} باشد.» اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر
بخورد^{*}، و ملاطفتی نمود هر چه تمامتر و صفت^{*} پاکی گوشت خود بکرد. همه
یک کلمه^{*} شدند و گفتند: «راست می گویی و از صدق عقیدت^{*} و فرط^{*} شفقت^{*}
عبارت می کنی. ای بیکبار در وی افتادند^{*} و پاره پاره کردند، و شتر بدان دم در دام
افتداد. و این مثل^{*} بدان آوردم تا^{*} بدانی که مکر اصحاب اغراض^{*} خاصه^{*} که
مطابقه^{*} نمایند، بی اثربنیاشد.

(کلیله و دمنه)

کلیله و دمنه – کتابی است شامل داستانهای اجتماعی و اخلاقی از زیان حیوانات.
در زمان انوشر و ان، شاهنشاه ساسانی، این کتاب از زبان هندی به زبان پهلوی ترجمه شد،
سپس ابن مقفع آن را از پهلوی به تازی ترجمه کرد. در زمان امیر نصر سامانی و به فرمان

او رود کی آن را به شعر فارسی در آورد که متأسفانه همه ابیات آن به جای نمانده است، و اول بار ابوالمعالی نصر الله منتی (وفات در قرن ششم هجری) در سال ۵۳۶ هجری آن را به نام بهرامشاه غزنوی به فارسی ترجمه کرد. این ترجمه که به اشعار عربی و فارسی و لغات و ترکیبات عربی آمیخته است، از شاهکارهای نثر فارسی محسوب می‌شود.

کلمه‌ها و ترکیبات تازه

داشتن: مجبور کردن—واداشتن	آوردن: نقل کردن—حکایت کردن
طعمه: خوراک	زاغ: کلاع
امان: زینهار—پیمان دادن—محترم شمردن جان و مال کسی و زیان نرساندن بدانها	شکال: شغال
تحریض: برانگیختن—تحریک کردن	مسکن: جایگاه—اقامتگاه
تفغض: شکستن	شارع: راه—گذرگاه
آفت: گزند—خطر	عام: همگانی
سوی: به طرف	بازرگان: تاجر
وثیقت: عهد و پیمان	حوالی: اطراف
خدمت: اظهار ادب و ارادت و فروتنی	چرانخور: چراگاه
رخصت: آسانی—اجازه	خدمت: اظهار ادب و ارادت و فروتنی
حدی تکه‌دادشن: بر جای ماندن—از جای خود حرکت نکردن و دور نشدن	استعمالت: دلجویی—دل بدست آوردن
بسیت شدن: بدست آمدن	استکشاف: پرسش
اضا: اجرا و گذراندن	عزیمت: اراده—آنگ
الضای رأی ملک بدان پیوندد: پادشاه اجازه دهد	رغبت: میل
حیث: فراوانی مال و نعمت	مرفه: آسوده خاطر
صورت بستن: تصوّر کردن—تصوّر شدن	مدت: زمان
کار را ساخته کردن: عمل کردن و به انجام خش: غصب—برآشتنگی	مقاومت: ایستادگی و پایداری
اشارت: واهنمایی	صید: شکار
وقا: به قول و پیمان عمل کردن	کار را ساخته کردن: عمل کردن و به انجام خش: غصب—برآشتنگی
	رسانندن
	اجنبی: بیگانه

اهل مرد	مناسبت : شایستگی - پیوند
بی قدر : بی اعتبار - بی ارزش	تأویل : تفسیر
جمله : همه	جايز : روا
ابادی : نعمتها	جايز شمردن : روا دانستن
بازاراندن : بیان کردن - گفتن	مقلمه : آنچه پیشتر در روشن شدن مطلبی
آمدن : ساخته بودن	بگویند یا بنویسد . و اینجا به معنی
کاری از ما نماید : کاری از ما ساخته نیست	سابقه و پیشنه
چاشت : غذایی که میان ناشایی و ناهاری خورند	وقوف : آگاهی - اطلاع
عذر : بهانه	لیکن : ولی - اما
عذر نهادن : بهانه آوردن	محرج : بیرون شو
تودد : اظهار دوستی	وصمت : عیب
حق : شکرانه - سپاس	منزه : پاکیزه - برکنار
زیان : ضرر	مشقت : سختی
فصول (جمع فصل) : بخش - قسمت	فاقه : بیچیزی
بالاکشیده : بلند قامت	توار : هلاک
دمده : افرون - فرب	مسلم : در امان - محفوظ
فقاع : نوعی مشروب مانند آبجو	سر در پیش افکند : تسلیم شد
کسی را در کوزه فقاع کردن : اصلاً به معنی فقاع خوراندن و مست کردن و مجازاً	سرکشی : نافرمانی
به معنی فریغتن و گول زدن	تندی : برآشتنگی
قرار : پیمان - ساخت	بدست آمد : دام شد - موافق شد
نشر : پراکنده	(برکسی یا چیزی) فراهم آمدن : جمع شدن
محامد : جمع محمدت - ستایش	ذکر : یاد
بقا : پایداری	تازه گرداندن : دوباره گفتن
باد : فعل دعایی فارسی - باشد	حشمت : بزرگی
متعلق : بازبسته	خرم : تازه - شاداب
ضعیف : ناتوان - حقیر	افتادن : اتفاق افتادن - پیشامد کردن
رخت : بار	خوبیشتن بر او عرضه نکیم : خود را در اختیار او
خرد : عقل	قرار ندهیم و اظهار بندگی نکنیم
رأی کردن : قصد کردن - قصد آزار و زیان	کفران : پوشاندن
	منسوب : نسبت داده شده

دارد	کردن
فرط : بیاری	برآمدن: میسر و ممکن شدن
شفقت : دلسوزی- مهربانی	حاصل بودن: میسر بودن - میسر شدن
به یکباره : ناگهان	نمط: روش- شیوه
در کسی افتادن : به قصد آزار در کسی آویختن	قائم مقام: جانشین
مثل : داستان- قصه	هلاهل: بسیار کشنده
تا : برای اینکه	این دم ایشان چون شکر بخورد: این سخن ایشان
اغراض (جمع غرض) : مقصود - نیت	را باور داشت و با رغبت تقلید کرد
خاصه : مخصوصاً	صفت: وصف - بیان چگونگی
مطابقه : همداستانی - موافق	یک کلمه: یک سخن - همداستان
اثر : نشان- و اینجا نتیجه	عقیله: آنچه کسی از جان و دل بدان ایمان

پرسش

- ۱ - در این داستان مقصود از ملک کیست؟
- ۲ - چه حیواناتی در خدمت شیر بودند؟
- ۳ - چه حیوانی برای چراخور به بیشه آمد؟
- ۴ - شیر با شتر چگونه رفتار کرد؟
- ۵ - شیر با چه حیوانی جنگید؟
- ۶ - کدامیک زخمی شدند؟
- ۷ - چرا وقتی که شیر از شکار باز ماند، گرگ و زاغ و شکال بی برگ ماندند؟
- ۸ - چرا شتر میان حیوانات اجنبی بود و با او الفی نداشتند؟
- ۹ - گرگ و زاغ و شکال برای رهایی از گرسنگی چه تدبیری کردند؟
- ۱۰ - شکال چرا با این فکر مخالفت کرد؟
- ۱۱ - کدامیک بر عهده گرفت که شیر را راضی کند؟
- ۱۲ - چرا شیر ابتدا از حرف زاغ خشمگین شد؟
- ۱۳ - آیا شیر همچنان در خشم خود باقی ماند یا سرانجام رام شد؟
- ۱۴ - زاغ چطور حیله خود را برای یاران بیان کرد؟
- ۱۵ - آبا با این حیله توانستند شتر را بفریبندند؟
- ۱۶ - وقتی که زاغ در برابر شیر فداکاری خود را نشان داد، دیگران به چه عذری آن را رد کردند؟
- ۱۷ - برای گوشت شکال چه عیسی ذکر کردند؟
- ۱۸ - گوشت گرگ در نظر آنها چه ضرری داشت؟
- ۱۹ - آیا وقتی که ثوبت به شتر رسید حیوانات دیگر عیسی برای گوشتش ذکر کردند؟
- ۲۰ - چه گفتند؟
- ۲۱ - بعد از آن چه کردند؟
- ۲۲ - در این داستان، به نظر شما از همه احمق‌تر که بود؟
- ۲۳ - کلیله و دمنه چه کتابی است؟

بهار

سراسر کوه و صحرای الله زار است
 نشاط افزا فضای دشت و راغ است
 صبا را مشک چین در آستین است
 قدح در دست ابر نوبهار است
 چمن دلکش چو کوی میفروش است
 تیم از بوی او عنبر شمیم است
 دهد یاد از نهال قامت یار
 سمن چون دلبران سیمین بناگوش
 دمی آسودگی در سایه بید
 شکر خند از دهان غنچه ریزد
 شراب ارغوانی کرده در جام
 شفایق چون عذار می پرستان
 چنان کز برگ گل شبنم نریزد
 کز آن جنبش نیفتند عکس در تاب
 چنان خیزد که بنشاند غباری
 گرفته شور در سوریده بلبل
 می گلگون چکد بر سبزه خاک

(میرزا نصیر اصفهانی)

مشو غافل که ایام بهار است
 فرجبخش از طراوت طرف باع است
 جهان رشک نگارستان چین است
 چومی باران نیسان خوشگوار است
 گلستان خوش چوروی باده نوش است
 پریشان زلف سنبل از نسیم است
 قد سرو سهی بر طرف گلزار
 صنوبر چون جوانان دوش بر دوش
 چو آب خضر بخشید عمر جاوید
 سحر زرگس خمار آلوده خیزد
 چو مستان ارغوان را دست ایام
 فروزان لاله همجون روی مستان
 سحرگاهان تیم آهنه خیزد
 بجنband چنان آینه آب
 ترشحهای ابر از هر کاری
 نقاب افکند باد از چهره گل
 چو دست میفروش از پنجه تاک

ز باغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید
 کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
 تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
 چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید
 ترا مهمان ناخوانده به روزی صد هزار آید
 کنون گرگلبنی را پنج و شش گل در شمار آید
 چنان دانی که هر کس را همی زوبوی یار آید
 بهار امسال پنداری همی خوشتراز پار آید
 ازین خوشتراز شود فردا که خسرو^{*} از شکار آید
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی^{*} روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و سوروزی
 نیینی راغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
 هزار آواز^{*} میست اینک^{*} به شغل خویشن درشد
 جهان چون خانه پربت^{*} شد و نوروز بتکر^{*} شد
 گوزن از لاله اندر داشت با بالین و بستر شد
 درخت رو^{*} از دیبا و از گوهر توانگر^{*} شد
 دیگر باید شدن مارا کنون کافاق دیگر شد^{*}
 بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و سوروزی

(فرخی)

میرزا نصیر اصفهانی – از شاعران قرن دوازدهم هجری است، و در طب و نجوم و
 حکمت نیز تأثیفاتی دارد. وفاتش به سال ۱۱۹۲ اتفاق افتاده است.

فرخی سیستانی (وفات در ۴۲۹ هجری قمری) از قصیده سرایان معروف دوره غزنی
 و معاصر سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود است. با موسیقی آشنازی داشته و به همین
 سبب مورد توجه خاص سلطان و امرای او بوده است. در وصف طبیعت و بیان احساسات
 مهارت داشته است.

ترجمیع بند

ترجمیع بند یکی از قالب‌های شعری است که از چند قسمت مرکب شده است. هر قسمت که «بند» خوانده می‌شود مانند یک غزل است، یعنی هر دو مصراع بیت اول و مصراعهای دوم ابیات بعد همه بر یک قافیه است. پس از آن یک بیت می‌آید که دو مصراع آن‌دارای قافیه دیگری است. این بیت که در آخر هر بند عیناً تکرار می‌شود، در حکم رابطه و پیوندی میان بندهای گوناگون است. بیت واسطه را که اینطور مکرر می‌شود «بیت ترجیع» یا «برگردان» می‌خوانند. در این شعر «ترجمیع» یا «برگردان» این است:

بدین شایستگی جشنی بدین باشتنگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

میرزا نصیر اصفهانی

ایام: روزها و اینجا: هنگام

لاله‌زار: جایی که در آن لاله بسیار روییده

باشد

فرجبخش: شادی بخش

طراوت: سرسبزی و خرمی

فضا: پهنه- عرصه

رشک: حسد

رشک چیزی بودن: سبب رشک آن چیز شدن

زابه آن تشهیه می‌کند

نگار: نقش- تصویر

نگارستان چین: نگار خانه چین که به

صورتهای زیبا آراسته بود

نیسان: نام بابلی ماه دوم بهار

قدح: کاسه یا جام شراب

نویهار: آغاز فصل بهار

باده توش: شرابخور

دلکش: جذاب و دلربا

کوئی: محله- جایگاه

پریشان: آشفته و بهم ریخته

سیل: نام گلی که خوش مانند است و زلف

زابه آن تشهیه می‌کند

عنبر: ماده‌ای سیاه رنگ و خوشبو که از شکم

نوعی ماهی بدست می‌آید.

شمیم: بوی خوش

قد: قامت- بالا

خمار : خواب آلودگی که بر اثر خوردن شراب	طرف : سوی - کنار
دست می دهد	نهال : درخت تازه و نورسته
شکر خند : خنده شیرین	یار : دوست - معشوق
ارغوان : درختی که گلهای بتنفس دارد	(از چیزی) یاد دادن : (آن را) بخاطر آوردن
ارغوانی : بتنفسی که سرخی آن بیشتر است	صنوبر : درختی از نوع کاج
فروزان : درخشان	دلبر : معشوق
لاله : گلی است سرخ به شکل کاسه که	بناگوش : بالای چهره میان چشم و گوش
انتهای گلبرگهای آن سیاه است	حضر : نام پیغمبری است که به سبب نوشیدن
شقایق : گلی است سرخ از نوع گل خشخاش	آب حیات زندگی جاودانه یافته
سحرگاهان : هنگام سحر	آب حضر : آب زندگی - آب حیات
ترشح : پاشیده شدن آب	آسودگی : راحت
شور : هیجان	سحر : سپیده دم
شوریده : آشته	نرگس : نام گلی است خوشبو

فرخی سیستانی

هزار آوا : بلبل	گلبن : درخت گل
اینک : اکون	پنداری : گویی
همبر : همراه - هم آغوش	پار : پارسال
بت : مجسمه‌ای که از سنگ یا چوب و مانند	خرسو : پادشاه
اینها تراشیده شده باشد و آن را	شایستگی : سزاواری
بپرستند	بایسته : لازم - چنانکه باید
بنتگر : بت ساز	بایستگی : لزوم
رود : لخت - بر亨ه	دلبر : خوب - دلانگیز
توانگر : دارا	نقش : تصویر
بیغوله : گوشه - کنار	دیبا : پارچه‌ای لطیف
برشلن : برخاستن - بلنده شدن	دیباشی : شتر : پارچه‌ای که در شوستر بافته
دیگر شدن : تغییر کردن	می شد

پرسش

میرزا نصیر اصفهانی

- ۱ - شاعر در این قصه چه فصلی را وصف کرده است؟
- ۲ - در دست ابر بهار چیست؟
- ۳ - شاعر باران نیلان را به چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۴ - چه چیز مثل آب خضر عسر جلوید می بخشد؟
- ۵ - بد چطور تقلب گل را تو روشن برمی دارد؟
- ۶ - چه گنهاي در این قطعه ذکر شده است؟
- ۷ - از چه درختهایی اسم برده شده است؟
- ۸ - چه چیز تاکه به پنجه شیه است؟

فرخی سیستانی

- ۹ - شاعر در آغاز شعر به چه کسی حساب می کند؟
- ۱۰ - از باغبان چه چیز می خواهد؟
- ۱۱ - مهمان ناخوانده یعنی چه و در این قصه مقصود کیست؟
- ۱۲ - شغل هزار آوا چیست؟
- ۱۳ - چرا جهان را به خانه پریست و توروور به بتگر شبیه کرده است؟
- ۱۴ - چه پرنده هایی در این شعر ذکر شده است؟
- ۱۵ - مقصود از مطراب درین شعر کیست؟
- ۱۶ - میرزانصیر کیست؟
- ۱۷ - فرنخی کیست؟
- ۱۸ - ترجیع بند چه نوع شعری است؟

حکایت طوطی و بازار گان

در قفس محبوس زیبا طوطی
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت: «بهر تو چه آرم؟ گوی زود»
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطّه^{*} هندوستان؟
چون ببینی، کن ز حال من بیان
از قضای^{*} آسمان در حبس ماست
وز شما چاره و ره ارشاد^{*} خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
گه شما بر سیزه گاهی بر درخت?
من در این حبس و شما در گلستان
یک صبحی^{*} در میان مرغزار.
در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت^{*} باز داد
او فتاد و مرد و بگشتن نفس^{*}
گفت رفتم در هلاک جانور^{*}
این مگر دو جسم بود و روح یک!^{*}

بود بازار گان و او را طوطی
چونک بازار گان سفر را ساز کرد^{*}
هر غلام و هر کنیزک را ز جود^{*}
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را: «چه خواهی ارمغان^{*}
گفت آن طوطی که: «آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق^{*} شماست
بر شما کرد او سلام و داد^{*} خواست
گفت می‌شاید^{*} که من در اشتیاق^{*}
این رو باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان؟
یاد آرید ای مهان^{*}، زین مُرغزار
چونکه تا اقصای^{*} هندستان رسید
مرکب استانید^{*} پس آواز داد
طوری زان طوطیان لرزید بس^{*}
شد پشممان خواجه از گفت^{*} خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک!

* * *

باز آمد سوی منزل شاد کام

کرد بازار گان تجارت را تمام

هر کنیزک را بپخشید او نشان
 آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو»
 با گروهی طوطیان همتای تو
 زهره‌اش برید و لرزید و بمرد
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود»
 بس بلرزید او فتاد و گشت سرد
 بر جهید وزد گله* را بر زمین
 هی چه بودت این، چرا گشتنی چنین؟
 ای دریغا هملم و همراز من!
 ای دریغا سور روز افروز* من!
 کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ!*!
 طوطیک پرید تا شاخ بلند
 بی خبر ناگه* بدید اسوار مرغ
 از بیان حال خودمان ده نصیب
 ساختی مکری و ما را سوتی?
 که رها کن لطف آواز و وداد*
 خویشن مرده پی* این پند کرد*
 مرده شو چون من که تایابی خلاص*
 بعد از آن گفتش سلام الفراق»
 (از مشنوی مولوی)

هر غلامی را بیساورد ارمغان
 گفت: «طوطی ارمغان بنده کو؟
 گفت: «گفتم آن شکایتهای تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد*
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
 چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
 خواجه چون دیلش فتاده همچین
 گفت: «ای طوطی خوب خوش حتین*
 ای دریغا مرغ خوش آواز من!
 ای دریغا صبح ظلمت سوز من!
 ای دریغا ای دریغا ای دریغا!
 بعد از آنش از قفس بیرون فکند
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
 روی بالا کرد و گفت: «ای عندلیث
 او چه کرد نجا که تو آموختی
 گفت طوطی: «کوبه فعلم پند داد*
 زانکه آوازت ترا در بند کرد
 یعنی: ای مطرب شده با عام* و خاص
 لیک دو پندش داد طوطی پر مذاق*

مُصَغَّر - چون بخواهند کوچکی چیزی را بیان کنند به آخر کلمه ، حرف «ك» در می آورند. «پسرك» یعنی پسر کوچک . دخترك = دختر کوچک .
اما گاهی آوردن این حرف برای بیان مهرجانی و دلستگی است. «مامک» یعنی مادر عزیز . «بابك» بابای عزیز .

گاهی هم افروden حرف کاف رحم و دلسوzi را بیان می کند. مثل : طفلk . در فارسی برای بیان کوچکی نشانه دیگری هم هست و آن «چه» است که به آخر کلمه افزوده می شود .
مانند : «باغچه » «تریچه » «دستارچه ». در این درس کلمه «طوطیk» مصغّر طوطی است.

كلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

بگستش نفس : نفس قطع شد (گستن -
قطع شدن)

گفت : گفتن
رفتم در هلال جانور : موجب مرگ او شدم
این مگر دو جسم بود و روح يك : مگر يك
روح بود در دو جسم
نشان : سهم - قسمت
بوی برد : با خبر شد
کله : مخفق کلاه
حنین : ناله - آواز
هي : کلمه‌ای است که در وقت تعجب گفته
می شود

نور روز افروز : نوری که روز را روشن می کند
میغ : ابر
ناگه : ناگهان
عندليب : بلبل - در اینجا طوطی به بلبل
نشیبه شده است زیرا بلبل آوازی

ساز کرد : تهیه دید
جود : سخاونمندی - کرم
خواست کرد : درخواست کرد
ارمعان : تحفه - ره آورد
خطه : سرزمین
مشتاق : آرزومند
قضا : تقدير
داد : انصاف - داوری
ارشاد : راهنمایی
می شاید : شایسته است
اشتیاق : آرزومندی
مهان : بزرگان
صبور : سحر گاه
اقصی : جای دور
استانید : نگاه داشت - ایستاند
امانت : سپرده - در اینجا به معنی پیغام است
بس : بسیار

عام :	قصت بیشتری از مردم بجز برگزیدگان	بسیار دلکش دارد
که خواص خوانده می‌شوند		به فعلم پند داد : با عمل خود به من پند داد
خلاص : رهایی		وداد : دوستی
برمذاق : از روی شوق		بی : از جهت - برای
الفارق : جداگانه		خویشن مرده پی این پند کرد : برای این پند
سلام الفراق : سلام جداگانه		خود را به مردن زد

پرسش

- ۱ - در این قطعه چه کسی به سفر رفت؟
- ۲ - بازارگان به کجا سفر کرد؟
- ۳ - وقت رفتن به غلامان و کنیزان چه گفت؟
- ۴ - طوطی چه خواست؟
- ۵ - وقتی که بازارگان سلام طوطی را رساند، چه شد؟
- ۶ - بازارگان چرا از رساندن پیغام طوطی پشمیان شد؟
- ۷ - طوطی بازارگان پس از شنیدن شرح واقعه چه کرد؟
- ۸ - چرا بازارگان کلاهش را بر زمین زد؟
- ۹ - بازارگان هنگام افسوس خوردن چه صفت‌هایی را به طوطی نسبت می‌دادند؟
- ۱۰ - بازارگان طوطی مرده را چه کرد؟
- ۱۱ - آیا طوطی براستی مرده بود؟
- ۱۲ - بازارگان از کجا دانست که طوطی نمرده است؟
- ۱۳ - بازارگان از او چه پرسید؟
- ۱۴ - طوطی چه جواب داد؟
- ۱۵ - پس از این گفتگو طوطی پیش بازارگان ماند یا رفت؟
- ۱۶ - مهمترین شخص این داستان کیست؟
- ۱۷ - مصغر چه کلمه‌ای است؟

از نمایشنامه «نو دولت»

آقای ژوردن در کسب و تجارت، مال بسیار بدست آورده است، و اکنون برای خوشبخت بودن چیزی کم ندارد، جز اینکه در ریف اشخاص محترم شمرده شود. می‌داند که شأن این اشخاص به ظرافت طبع و آداب دانی ایشان است. به این سبب یک استاد موسیقی را به خدمت گماشته است که مجلس کنسرتی^{*} برای او ترتیب بدهد تا خانم محترمی را به آن مجلس دعوت کند. یک معلم رقص هم آورده است تا آداب تعظیم^{*} و تواضع را از او بیاموزد. یک معلم شمشیربازی و یک معلم فلسفه نیز استخدام کرده است. این استادان بر سر آنکه هنر کدامیک مهمتر است؛ با هم مباحثه^{*} و زد و خورد کردند. پس از فرو نشستن آن غوغای استاد فلسفه به آقای ژوردن درس می‌دهد.

استاد — (در حالی که یقه خود را درست می‌کند) برویم سر درس.

آقای ژوردن — آه آقا! من از مشت و لگدی که خور دید خیلی متأسفم

استاد — چیزی نیست. فیلسوف می‌داند که امور را چگونه باید تلقی کرد.

من چنان هجو نامه‌ای^{*} برایشان بسازم که جگرشان بسوزد. بگذریم.

جناب عالی چه می‌خواهد بیاموزید؟

آقای ژوردن — هر چه بتوانم، برای اینکه من آرزو دارم که دانشمند بشوم، و همه غصه‌ام این است که پدر و مادرم وقتی که جوان بودم، مرا وانداشتند که همه علمها را بگیرم.

استاد — غصه معقولی^{*} است. حیاتُ الْجَاهِلِ يُشِّهُ الْمَوْتَ. به معنی این

جمله توجه می فرمایید؟ قطعاً با زبان عربی آشنا هستید.

آقای ژوردن - بله، اما فرض کنید که عربی نمی دانم. معنی آن را هم بفرمایید.
استاد - یعنی زندگانی نادان با مرگ یکی است.

آقای ژوردن - عرب راست گفته است.

استاد - شما هیچ با اصول و مقدمات علم آشنا بودید؟

آقای ژوردن - بله، خواندن و توشتن می دانم.

استاد - از کجا میل دارید که شروع کنیم؟ می خواهید که به شما منطق
یاد بدهم؟

آقای ژوردن - این منطق چطور چیزی است؟

استاد - منطق علمی است که از اعمال سه گانه ذهن^{*} بحث می کند.

آقای ژوردن - اعمال سه گانه ذهن چه باشد؟

استاد - عمل اول - عمل دوم - عمل سوم. عمل اول تصویر صحیح امور
است به وسیله کلیات. عمل دوم تصدیق^{*} صحیح است ...

آقای ژوردن - چه کلمه های قلنیه ای! این منطقتان به درد من نمی خورد. چیز
دیگری یاد بگیریم که قشنگتر باشد.

استاد - میل دارید علم الاخلاق یاد بگیریم؟

آقای ژوردن - علم الاخلاق؟

استاد - بله!

آقای ژوردن - علم الاخلاق چه جور چیزی است؟

استاد - علم الاخلاق در سلامت نفس بحث می کند و به انسان می آموزد
که بر قوه غضبانی خود مسلط شود و ...

آقای ژوردن — نه! این را هم کنار بگذاریم. من مثل شیطان آتشی مزاجم، و علم الاحراق به دردم نمی‌خورد. می‌خواهم هر وقت دلم خواست، هر قدر دلم خواست عصبانی بشوم.

استاد — می‌خواهید علم طبیعی یاد بگیرید؟ آقای ژوردن — علم طبیعی چه جفنگی می‌گوید؟

استاد — علم طبیعی آن است که حقایق اموری را که در طبیعت وجود دارند و خواص اجسام را بیان می‌کند. از ماهیّت^{*} عناصر^{*} و فلزات و معدنیات و احجار و نباتات و حیوانات گفته‌گو می‌کند و علل^{*} همهٔ حوادث جوی^{**} را از قوس قزح و شهاب ثاقب^{*} و سیارات و برق و رعد و صاعقه و باران و برف و تگرگ و باد و گردباد به ما می‌آموزد.

آقای ژوردن — نه! این علم خیلی قال و مقال دارد خیلی شلوغ پلوع است.

استاد — پس می‌فرمایید که بنده به شما چه درسی بدهم؟

آقای ژوردن — علم الاملاعیه من یاد بدهید.

استاد — با کمال میل.
آقای ژوردن — بعد از آن هم به من تقویم یاد بدهید، تا بتوانم بفهم که کی مهتاب هست و کی نیست.

استاد — بسیار خوب! برای اینکه مقصود شما را درست انجام بدهیم و در این موضوع فیلسوفانه بحث کنیم، باید بر طبق ترتیب امور شروع کنیم به شناختن ماهیّت حروف، و دانستن وجوده مختلف تلفظ هر یک؛ و در این باب باید ابتدا به شما بگوییم که حروف به دو دسته تقسیم شده‌اند. یکی مُصوّت و اینها را از آن جهت

«مصوّت» می‌نامند که موجود صوتند. و دیگر صامت که چون
بینهایی دارای صوتی نیستند و فقط کیفیت ادای اصوات را
نشان می‌دهند، صامت خوانده می‌شوند؛ و مصوّتات عبارتند از:

آ اِ ای اُ او

آقای ژوردن - خوب فهمیدم!

استاد - صوت آ به این طریق حادث می‌شود که دهان را بسیار باز کنیم:

آ

- آ آ آیلی ژوردن

استاد - صوت آ حاصل می‌شود از نزدیک کردن فک اسفل به فک اعلا:

آ ا

ژوردن

- آ اِ آ اِ آری راستی! چه قشنگ است.

استاد - مصوّت «ای» آن است که دو فک را بیشتر به هم نزدیک کنیم و
دو گوشۀ دهان را به طرف گوشها بکشیم آ اِ ای

استاد

- آ اِ ای ای، ای. درست است. زنده باد علم!

ژوردن

استاد - صوت «اُ» حاصل می‌شود از باز کردن دو فک و چسباندن گوشۀ های
لیها از بالا و پایین: اُ

استاد

ژوردن - اُ... درست‌تر از این چیزی نیست. آ اِ ای اُ ای اِ: چه
عالی! ای اُ ای اُ.

ژوردن

- چالک دهان درست به شکل دایره کوچکی در می‌آید. اُ

استاد

- حق با شماست اُ. آه. چه خوب است که آدم چیز بداند!

ژوردن

استاد - صوت «او» حادث می‌شود از نزدیک کردن دندانها به یکدیگر،
بدون آنکه کاملاً به هم منضم شوند، و دراز کردن دولب به طرف

خارج در حالی که به هم نزدیک شده باشد، اما کاملاً نچسیده باشند. او

- | | |
|-------|--|
| ژوردن | - او او حقیقی‌تر از این نمی‌شود. او |
| استاد | - دولب شما چنان دراز می‌شوند که آدم خیال می‌کند اظهار اعتراض و نفرت* می‌کنید و از اینجاست که وقتی می‌خواهد عدم رضایت خود را از رفتار کسی بیان کنید، به او می‌گوید او |
| ژوردن | - او. او. راست است. آ. کاش زودتر درس می‌خواندم، تا همه این چیزها را بدانم. |
| استاد | - فردا درباره حروف دیگر که صامت نامیده می‌شود، بحث*خواهیم کرد. |
| ژوردن | - باز هم چیزهایی به همین عجیبی هست؟ |
| استاد | - البته، صامت دال مثلاً حادث می‌شود از فشردن نوک زبان به بالای دندانهای فوقانی. د |
| ژوردن | - د د د. آری. آه! چه چیزهای قشنگی! چه چیزهای قشنگی! |
| استاد | - حرف «ف» از تکیه دادن دندانهای بالا روی لبهای زیر حادث می‌شود. فِ |
| ژوردن | - فِ فِ. حقیقت همین است. آه. لعنت بر پدر و مادرم! |
| استاد | - و حرف «ر» تلفظ می‌شود به این طریق که نوک زبان را تا میانه کام* بالا ببریم، بطريقی که چون از هوایی که باشد خارج می‌شود، به ارتعاش* درآید، در مقابل آن هوامقاومت نکند، و باز به همان محل خود برگردد، و یک نوع لرزه‌ای به آن دست دهد. |
| ژوردن | - رِ رِ رِ رِ رِ رِ رِ. درست است. آه. شما چه استاد |

- ماهری هستید! وای که چه فرصتی از دستم رفت! ر ر ره .
 استاد
 تمام این نکته‌های عجیب را با دقّت برای شما شرح خواهم داد:
 ژوردن
 - خواهش می‌کنم . گلشته از این می‌باید راز دلی را به شما بگویم .
 من عاشق یک خانم بسیار محترمی هستم و دلم می‌خواهد که شما
 به من کمک کنید که در یک نامه کوچک عاشقانه، چند کلمه به
 او بنویسم . این نامه را احوال دارم جلو پایش به زمین بیندازم .
- استاد - بسیار خوب
 ژوردن - بله ! دلربایی خوبی است !
 استاد - البته ! خوب ، می‌خواهید به نظم بنویسید ؟
 ژوردن - نه ! نه ! نظم نمی‌خواهم .
 استاد - پس می‌خواهید به نظر بانشد ؟
 ژوردن - نه ! نه ! نظم می‌خواهم نه نظر .
 استاد - آخر یا باید نظم باشد یا نظر .
 ژوردن - چرا ؟
 استاد - به این دلیل ، جناب آقا ، که برای بیان مطلب جز نظم و نظر
 وسیله دیگری نیست .
- ژوردن - چطور ! جز نظم یا نظر چیزی نیست ؟
 استاد - نه آقا ! هر چه نشر نیست نظم است و هر چه نظم نیست نشر است .
 ژوردن - همین طور که حرف می‌زنند ، پس این چیست ؟
 استاد - نشر
 ژوردن - چه ؟ وقتی که من به خدمتگارم می‌گویم «کفشن راحتی مرا بیاور» یا
 «شب کلام را بده» این نشر است ؟

استاد - بلى آقا!

ژوردن - لا اله الا الله، چهل سال بیشتر است که من نثر می‌گویم، و خودم
نمی‌دانم. چقدر از شما متشرکم که مرا از این موضوع با خبر
کردید. بنابراین من در نامه عاشقانه‌ام می‌خواهم بنویسم: «ای
بانوی زیبا! از عشق چشمهاي قشنگ شما می‌میرم.» اما دلم
می‌خواهد که این جمله را به سبک عاشقانه بنویسم. به عبارتی که
خیلی برازنده باشد

استاد - باید نوشت که شراره چشمان او دل شما را به خاکستر بدل می‌کند،
شب و روز شما از درد عشق او در ناله‌های زار ...

ژوردن - نه نه نه! من این چیزها را نمی‌خواهم. فقط همان را که گفتم
می‌خواهم. «بانوی زیبا! از عشق چشمهاي قشنگ شما می‌میرم.»

استاد - آخر باید کمی مطلب را بسط داد.

ژوردن - نه! گفتم که جز همان کلمه‌های نمی‌خواهم چیزی در نامه بنویسم.
اما عبارت چنانکه شاید و باید مرتب و پاکیزه باشد. خواهش
می‌کنم سبکهای مختلفی را که می‌توان در بیان این معنی بکار برد،
برای من بگویید.

استاد - اول می‌توان همانطور که شما گفتید نوشت «ای بانوی زیبا! از عشق
چشمان قشنگ شما می‌میرم» یا «می‌میرم از عشق زیبا چشمان شما،
ای بانوی قشنگ» یا «چشمان قشنگ شما مرا، ای بانوی زیبا،
می‌کشد» یا «مردن من از چشمان زیبای شما ای بانوی قشنگ! کار
عشق است» یا «می‌کشد زیبا چشمان شما، ای بانوی قشنگ مرا از

«عشق»

- ژوردن اما از همه این جمله ها کدامیک بهتر است؟
- استاد همان که خودتان گفتید «ای بانوی زیبا! از عشق چشمان قشنگ
- شما می میرم »
- ژوردن اما من که درس نخوانده ام چطور عبارت به این خوبی را در همان دفعه اول ساختم؟ از ته دل ممنون شما هستم و خواهش می کنم فردا زود تشریف بیاورید.
- استاد البته قصور نخواهم کرد (بیرون می رود)
- (مولیر)

مولیر-نمايشنامه نويس معروف فرانسوی در قرن هفدهم است که در نوشتن گمدي شهرت جهانی دارد.

کلمه‌ها و ترکیب‌های نازه

قوه‌غضبانی: قوه خشم
 ماهیت: حقیقت هر چیزی
 عناصر (جمع عنصر): ماده‌های اصلی سازنده
 جهان
 علل (جمع علت): سببها
 جو: هوایی که دور کره زمین را احاطه کرده
 است
 شهاب: اقب: ستاره روشن (از سنگهای آسمانی است که بر اثر برخورد با جو زمین گذاخته می‌شود و می‌سوزد).
 موجود: بوجود آورنده
 منضم: پیوسته
 نفرت: بیزاری
 بحث: گفتگو
 کام: سقف دهان
 ارتعاش: لرزه
 قصور: کوتاهی

نو دولت: کسی که فقیر بوده و نازه مالدار شده است
 ظرافت طبع: خوش طبیعی و شیرین سخنی
 مجلس کنسرت: مجلسی که چند نوازنده در آن باهم قطعه موسیقی معینی را می‌نوازند
 تعظیم: بزرگ داشتن - احترام گذاشتن
 مباحثه: گفتگو
 غوغای: آشوب - فرباد
 هجوانمه: نوشته‌ای که در آن کسی را برشی وصف کنند
 معقول: عاقلانه
 حیات الْجَاهِلِ يُشْبَهُ الْمَوْتُ: (این جمله در اصل کتاب به زبان لاتین است)
 اصول (جمع اصل): مبانی - اساسها
 مقدمات: جمع مقدمه
 ذهن: قوه فکر کردن
 تصدیق: از اصطلاحات علم منطق

پرسش

- ۱ - آقای ژوردن چگونه مردی است؟
- ۲ - برای اینکه محترم شمرده شود چه می کند؟
- ۳ - آقای ژوردن چه آرزو و چه تأسیف داشت؟
- ۴ - آقای ژوردن که معنی جمله عربی را تفهمیده بود چطور آن را از استادش پرسید؟
- ۵ - آیا خواندن و توشتن که ژوردن ادعای داشت که می داند علم است؟
- ۶ - چه جمله ای نشان می دهد که کلمه «منطق» اصلاً به گوش آقای ژوردن نخوردیده بود؟
- ۷ - چرا ژوردن توضیحی را که علم فلسفه درباره منطق داد نپسندید؟
- ۸ - چرا ژوردن نخواست علم اخلاق بیاموزد؟
- ۹ - چرا علم طبیعی را برای آموختن نپسندید؟
- ۱۰ - سرانجام ژوردن از استادش چه خواست تایه او بیاموزد؟
- ۱۱ - چرا ژوردن از تمرین حرفهای مصوت و صامت خوشن آمد و آن را از همه حقیقی تر و درست تر دانست؟
- ۱۲ - ژوردن چه کمکی از استادش خواست؟
- ۱۳ - ژوردن از وجود چه هنری در خود بیخبر بود که پس از اطلاع از آن بسیار خوشحال شد؟
- ۱۴ - چرا ژوردن عبارتهایی را که استادش برای توشتن نامه پیشنهاد کرد نپذیرفت؟
- ۱۵ - استاد عبارت ژوردن را به چند شکل در آورد؟
- ۱۶ - در پایان این صحنه آقای ژوردن از چه موضوع اظهار خوشحالی کرد؟
- ۱۷ - مولیر کیست؟

پایان